نام کتاب : مانی ماه

نویسنده : Moon Shine

« کتابخانه مجازی عاشقان رمان »

@Asheqaneroman

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

صدای کفشاش مثل سوهان کشیدن روی مخم ازارم میداد...

وای نه..... تروخدا نه .....من تازه اینجا رو تمیز کردم.....ببین چقدر سفید شدن ببین عین مرمر میدرخشه نکن بزرگ..... تروخدا با کفش نیا ...زحمتام رو هدر نده ....بسه دیگه...

با نگاهم به اون قدمها التماس میکردم ...ولی برخلاف تمام دعاهام بازهم صدای سوهان کشیدن کفش هاروی نِرومنِروم بود.....

نیا دیگه.... تا اینجا اومدی .....بزار بقیش تمیز بمونه..... اخه خیر ندیده من از صبح کمرم نصف شد تا این سنگ هارو برق انداختم ...بابا منم ادمم.... یکم به فکرم باش ...چه جوری دلتِ میاد اینقدر منو بجزونی ؟....

تق تق ...یه مکث ...تق تق ...تق تق ...بازهم مکث... یه سایش ِکفِکف ِکفش روی زمین....

با چشمهای تار.... نگاهم به رد کفش ها بود ....دستمال از دستم ول شد ...دیگه چه اهمیتی داشت.... کارخودش رو کرد...

تمام زحماتم رو هدر داد ...الهی بمیری بزرگ که هر چی میکشم از دست تواتواِ ...بزمجه....

قدمها نزدیکتر شد ....وچشمهای من تارتر..

شاید پیش خودت بگی چند تا جای کفش که چیزی نیست... دوباره برمیگردی تمیزشون میکنی...

ولی این نبود ...درد من ....تنها این نبود.... درد من ....درد تمام کسایی بود که زیر یوق ادمهایی بودن که زیر دست هم خون هاشون زجر میکشیدن ودم نمیزدن....

قدمها با طمانینه بهم نزدیکتر شد ...پاهام خواب رفته بود ...دیگه نمیتونستم بیشتر از این روی دو زانو خم شم ...بی ارده پاهامو کج کردم ونشستم روی زمین ....هنوزهم نگاهم به اون قدمها بود...

-اِ...نشستی مانی ؟مگه مامان نگفته بود عصری مهمون داریم سالن باید بدرخشه ...این جای کفش ها دیگه چیه؟ عجب ادم تنبلی هستی ها ...مامان ببینه تیکه بزرگت گوشته

...نوچ نوچ نوچ فقط بلدی بخوری وبخوابی ...اخه یکم به خودت تکون بده... دخترهم اینقدر شل و وول نوبره والله...

قدمها دورشد....

-نوچ نوچ نوچ ...بیچاره بابا نمیدونه دسته گل داداشش چقدر تن پروره ...نوچ نوچ نوچ...

وبعد .....پقی زد زیر خنده...

-بساب مانی هنوز کلی کار داری انجام بدی...

نگاهم به رد کفشها خشک شده بود ....همون ردی که نشون از کفشهای فوق العاده گل الود وکثیف داشت ...کاش یه ذره مروت تو دلش بود...

هوم چی از خدا میخوام؟ کاش یه ذره رحم تو وجودش بود ....یکم عاطفه..... این جوری منم میتونستم یه نفسی بکشم...

صدای جیغ زن عمو تو سالن پیچید...

-مانی این چه وضعیه ؟مگه قرار نبود زودتر تمومش کنی؟ وای اینجا که همه اش گلیِ.....

زود باش تا دونه دونه اون گیساتو نکندم.... زود باش الان خواستگارها میرسن...

-مامان ....مامان این جوراب من کو؟

-اومدم بزرگ جان .....اومدم مادر.....

از کنارمن که رد شد یه دونه از اون وشگون های اساسی ازم گرفت....

-دِ دست به جنبون ذلیل مرده ...همه کارهام مونده رو هوا به امید تو...بجنب مانی تا این دفعه پرتت نکردم تو کوچه

...

اشک چشمام از درد بیشتر شد ویه قطرهءسمج از گوشهءچشمم سُ ُر خورد وسرازیر شد....

صدای تلق تلق کفشهای زن عمو ...وبازهم نگاه گیر من به اون رد قدمهای خشک شده که حالا روشن تر شده بود....

پاهای خواب رفتم رو دراز کردم ویه نگاه به دستمال توی دستم کردم ....زیر لب زمزمه کردم

خدا تاکی میخوای امتحانم کنی ؟...مطمئن باش من رفوزم ...زودتر این امتحان کوفتی رو تموم کن ...صبرم سر اومده ومیخوام برم پیش مامانم بابام ....پیش مهدی...

دوباره بساطم وجمع کردم وبردم سر سالن ....دونه دونه ءسنگها رو با دستمال نم تمیز کردم وبا دستمال خشک برقشون انداختم...

دوباره سنگ بعدی .....سر زانوهام میسوخت .....خدا ازتون نگذره خیر ندیده ها...

هنوز سنگ اخر تموم نشده بود که صدای زن عمو اومد -مانی تموم نشد ؟بجنب

- اومدم زن عمو...

طوبی از اطاقش اومد بیرون

-چه عجب تموم شد...دوساعت دیگه هم لفتش میدادی ...اخه خسته میشی .....کم ازخودت کار بکش....یکم استراحت هم خوب چیزیه...

صدای عمه

-مانی الهی خبرت بیاد بجنب دیگه کارام مونده...

طوبی رو بدون جواب ول کردم ...کارِ یه روز دوروزم که نبود... سه سال بود که تو این جهنم زندونی شده بودم ....باید صبر میکردم ودندون رو جیگرمیذاشتم...

زن عمو با اخمهای تو هم غرید

-کجایی پس تو؟ ...وردار این میوه ها رو بشور..... یالله کلی کارداریم...

میوه ها رو شستم..... خشک کردم..... تو ظرف پایه دار چیدم وگذاشتم روی میز وسط پذیرایی ...صدای عمو اومد -مانی.... مانی بیا این شیرینی ها رو بگیر

-سلام عمو

-سلام

عمو رو که میشناسید ؟نه ....اخه از کجا بشناسی؟...

عمو یه مرد بود..... هه جوک گفتم .....خوب معلومه که عموم یه مردِمرد..

خوب اخه چی شو بگم ؟....یکم از بقیه باهام مهربون تر بود ...البته نه اینکه فکرکنی نازم و میکشه یا عزیزم جانم میکنه.... نه...

فقط با وجود تمام تهدیدات زن عمو ....نمیزاشت منو بیرون کنه

یعنی وجدانش رو این جوری اسوده میذاشت که بچهء داداش مرحومم و زیر پروبال خودم گرفتم ودارم نوننوشِش رو میدم...

اینجوری هم بین خویش وقومش سرشو بلند میکرد وخودشو یه ادم خیّر جا میزد.... از اون ور هم یه کلفت بی جیره ومواجب گیرش میبودمد که کلی به نفعش بود....

-سمیه ...سمیه

-بعله اقا..

-با طوبی حرف زدی... ؟

-بله درست وحسابی توجیهش کرده ام ...از خداش هم باشه ...طرف مایه داره ...پولش از پارو بالا میره کی میخواد بهتر از اقا یوسف...

-خوبه خوبه ...بهش بگو چیزی نگه تا خودم همه چی رو راست وریست کنم...

زنِ عمو برگشت وچشمش به من افتاد

-ا تو که هنوز وایسادی ؟برو شیرینی ها رو بچین که الان خواستگارها میرسن...

-بزرگ .....مادر اومدی؟

-بعله مامان اومدم....

همون جور که غرغر میکرد ومیدونست که همه صداشو میشنون پائین اومد....

-نگاه .....انگار قرار شاهزاده شهر زاگالا بیاد خواستگاری دختر قزمیتشون ...اخه یه طلافروش ِ..زپرتی ِ..سر خلوتیان... که همیشه بین موهاشو پل میزنه... دیگه این حرفها رو نداره....

-قربونت برم مادر.... این جوری نگو.... بابات میشنوه.... خودت که میدونی چقدر بابات رو این ازدواج حساب باز کرده... اگه بشه میدونی چه پولی تو جیبمون میره ...برو مادر.. برو با روی خوش بشین که الان مهمونها پیداشون میشه...

شیرینی های لطیفه رو هم توی یه ظرف پایه دار کریستال مرتب ومنظم چیدم ...فرقی برام نداشت که کی میادو کی میره ...کارمن این بود که سرم تو کارخودم باشه وهرچی که بهم میگن بگم چشم...

شیرینی ها رو هم کنار ظرف میوه چیدم وزیر نگاه ِخیرهءبزرگ رفتم سراغ پیش دستی ها کـــــه....

صدای افتادن یه چیزی منو برگردوند...

نگاهم به سیب قرمزو خوشگل روی زمین بود که دونه به دونه تمام میوه ها ریخت و....وای.....

ظرف کریستال تا نصفه خالی شد....

نگاهم بالاتر اومد ...یه گلابی تو دستهای بزرگِ بزرگ بود...

صدای جیغ زن عمو نذاشت بیشتر از این نگاه خشمگینم رو که با یه لبخند شیطانی جواب داده میشد بهش بدوزم -ای خاک تو سرت مانی.... اخه این چه وضعیه؟ ...یالله زودباش دوباره ببر بشورشون خشکشون کن.... یالله مانی

...اومدن..... وای خدا من از دست این احمق دست وپا چلفتی چی کار کنم؟

میوه ها رو زیر نیشخند بزرگ بردم تو اشپزخونه دوباره مراسم از سر گرفته شد ...شستن ....خشک کردن .....

مرتب چیدن.... شستن .....خشک کردن .....مرتب چیدن ...شستن...

این دفعه دیگه نبردمشون ....همینم مونده بود که دوباره بزرگ بزنه زیرشون و ....همش بریزه اصلا نمیدونم چه پدر کشته ای با من داشت...

دینگ دینگ...

دینگ دینگ...

-اومدن مانی برو درو بزن.... بعد هم برو تو اشپزخونه..... نبینم از اون تو پاتو بزاری بیرون ها ...مانی شنیدی ؟

-بعله زن عمو ...میشینم تو اشپزخونه...

-اره بهتره همون تو بمونی اخه هرکی ببینتت میگُرخه ...اینقدر که زشت وسیاهی ...اصلاتو به جهنم .....کلاس خودمون پائین میاد...

سرمو انداختم پائین وزیر بار متلکهای بزرگ خودمو پشت در اشپزخونه قائم کردم...

خوب حتما فهمیدی امشب قراره چه اتفاقی بیفته ؟...

امشب شب خواستگاری اقا یوسف ...شریک ورفیق فاب عمو... از طوبی دردونهء حسن کبابیه...

هه چه بامزه ....اینو دیگه از کجا گیر اوردم؟ دردونهءحسن کبابی.... ریز ریز شروع کردم به خندیدن...

اره داشتم برات میگفتم... چی میگفتم؟ ...لبخندم پررنگ تر شد ...دردونه.... اره طوبی دردونه ءعمو که تقریبا سه سال از من بزرگتر بود

قصهءاین خواستگاری هم سر دراز داره هی جونم برات بگه که این اقا یوسف از اون پیر پسرهای ترشیده وخرمایه داری بود که فقط یه نفر و میخواست تا تنبونش رو براش بالا بگیره ...اخه خیلی لاغر بود ...یه چیزی میگم یه چیزی میشنفی ها...

لاغر ودراز ....موهاشم که شکر خدا یکی بود.... هیشکی نبودنبودِ....

گرفتی چی گفتم؟ یعنی بندهءخدا سر خلوتیانه.... یعنی کچله.... البته نه.... خیلی هم کچل نیست.... یه ریزه سرش برق میزنه مثل آینه مینی بوس...

این از موهاش ....از قیافه اش هم نگم بهتره ....چون هم تاحالا خیلی دیدش نزدم .....هم درست نیست تو روی نامحرم نگاه کنم ...باور کن من فقط به خاطر حرام وحلالیش دیدش نزدم...

خب کجا بودم ...اَه هی حرف میاد تو حرفم سررشتهءکلام از دستم در میره....

اره به قیافشم کار نداشته باش ...هرجور دوست داری توصیفش کن. ..خلاصه قدش خوب بود این یه پواَن مثبت به حساب میومد....

فکرشو کن با قد ۱۷۱طوبی.... یکی میومد با قد ۱۶۱.... بیچاره طوبی .... قرار بود دلش رو به چی این اق یوسف خوش کنه ...؟

از وجناتش همین بس که موقع خوردن پرتغال نصف ابشو توی بشقابش خالی میکنه و بقیه اش روهم تو عرض سیم ثانیه میفرسته تو خندق بلا ...اه حالم بد شدِ...

اخه به این هم میگن ادم ...که این طوبای نفهم چشمش رو رو همه چیزش بسته ومیخواد زنش بشه ؟..دخترهءجفنگ فکر میکنه بعد از ازدواج میتونه یارو رو درست کنه...

از اختلاف سنشون هم این وبگم که طوبی بیست وپنج سالشه ومستر یوسف چهل سال ...حالا بشین با چرتکه حساب کن چند سال اختلاف سنی دارن...

اِ؟سنم وکه لو دادم ....اصلا اقا این یه خط و ندید بگیر ...انگار نه انگار که سن طوبی رو نوشتم

بشکون زن عمو دوباره منو پروند ...ای خدا مگه جایی از دستم سالم مونده که این شمر ذل جوشن بخواد وشگونش بگیره...

-مگه نیم ساعته صدات نمیکنم ؟چرا سینی چایی رو اماده نکردی؟ بجنب زبون مهمونها چسبید به حلقشون ...شیش تا چایی بریز تا طوبی بیاد ببره...

در حالی که داشتم دستم رو میمالیدم تا درد کمتر بشه گفتم -چشم زن عمو الان میریزم...

-اب زیپو نریزی مانی ...نه زیاد کم رنگ... نه زیاد پررنگ ...زودباش تا طوبی رو صدا کنم...

صدای مادر شازده پسر اومد -مزاحم نباشیم سمیه خانوم ...؟

-نه بابا این چه حرفیه؟ رفتم به طوبی گفتم یه چند تا چایی بریزه...

صداها برام گنگ بود ...یا خیلی اروم حرف میزدن یا به سلامتی بنده کم شنواشده بودم وحرفاشون رو نمیشنیدم...

چایی ها رو ریختم نه اونقدر سر پر نه اونقدر سرخالی ... نه کم رنگ نه پررنگ ...یه چایی دبش وفرد اعلا طوبی با ناز وکرشمه اومد تو ....خدایی هرکی رفتار طوبی رو میدید فکر میکرد دختر کدوم وزیر...و وکیلی هست که داره این جوری دماغشو بالا میگیره...

با اون کت ودامن واون ارایش وموهای افشون خوب ....نمیتونم بی انصافی کنم ....واقعا خوشگل شده بود ....کاش به جای این همه خوشگلی خدا یه جو عقل بهش میداد تا خودشو به خاطر پول این مردک بد بخت نکنه...

خوش خوشان سینی خاتم کاری شدهءبرنز رو برداشت وبا یه لبخند دل خوش کنک.... یه تشکر ابکی نثارم کرد ورفت...

نشستم رو همون صندلی دم دستم ...صدای ماشالله ماشالله گفتن مادر دوماد میومد ...الحق که طوبی ماشالله هم داشت...

نگاهم به دیوار بود ....ولی انگار از دیوار رد شد ورفتم تو گذشته ها...

اون موقعی که من هیجده سال داشتم وبابا ومهدی ومامان هنوز پیشم بودن..

یادمه اولین خواستگاریم.... چقدر هول شده بودم ...دست وپام وگم کردم وکل سینی رورو پای مادر دوماد که از قضا خیلی هم فیسان چوسانی بود دَمر کردم...

همون شد که مادر ....رفت وپشت سرش رو هم نگاه نکرد ...پسره رو زیاد یادم نیست فقط جورابهاشو یادمه.. طوسی با خطهای مشکی ...همین .....اولین خواستگار من پسری بود با جورابهای طوسی....

فکر کن تیتر یه فیلم این باشه من که حتما میرم ببینمش البته اگه پول ووقت داشته باشم...

یه وقتهایی فکر میکنم کاش همون موقع حواسم رو بیشتر جمع میکردم تا مادر دوماد ازم خوشش بیاد وعروسش بشم ...حداقل از این همه اِمرو نهی وبکن ونکن راحت بودم...

صدای خداحافظی اومد ...ا چه زود ...یه نگاه به ساعت انداختم ....وای هشت شب بود...

خوب معلومه که باید برن ... چقدرهم وِرِ زدن ...مگه قرار خواستگاری نبود؟پس چرا اینقدر طول کشید...؟نکنه دیدن تنور داغه ....نونو چسبوندن ...وقرارِ بقیهءکارها روهم گذاشتن...

صدای بزرگ میومد...

-اخه بابا این چه وضع دختر شوهر دادنه ؟مرتیکه جلنبر داره برای شما کلاس میزاره... به جای اینکه با یه تیپا بیرونش کنی ...داری دخترت رو پیش کش میکنی ...؟ به سمت طوبی برگشت

طوبی تو دیگه چرا؟ اخه کجای این ادم به تو میخوره که داری این جوری براش غش وضعف میری؟...

-بسه دیگه.... چیه همش داری ایهءیاس میخونی ؟داماد به این خوبی ...چرا دست دست کنم ؟

-نترسید این پسر ترشیده ای که من دیدم عمرا کسی با این اخلاق گندش زنش بشه ...همون جوری که تا الان بوی ترشیدگیش بلند شده وکسی نبوده نجاتش بده.... بعد از این هم کسی خودشو بدبخت این یارو نمیکنه...

-اخه تو چته پسر ؟دیگه چی میخوای ...؟اقا یوسف شریک منه ...فقط ده تا مغازهءطلافروشی داره ...داراییش صد برار منه ...میدونی اگه بشه دامادم چه سودی میکنم؟ ...میدونی چقدر به نفعمون میشه ؟....

-من چمه؟ ...بابا طرف تَوهم مالکیت مطلق داره ....از حالا که طوبی زنش نشده داره امرو نهی میکنه...

ادای یوسف رو دراورد....

-طوبی خانوم اون نمک پاش رو بدید ...طوبی خانوم یه لیوان اب بیارید..... طوبی خانوم کوفت میخوام ...طوبی خانوم درد میخوام...

بابا این هنوز زیر یه سقف نرفته داره از دخترت بیگاری میکشه ...اونوقت شما ها چشمتون رو بستید وداربد دخترتونه دودستی میدید خدمت اقا ...به خدا موندم از کارتون ...بابا دخترتونه ها ...طوبی تو چرا چیزی نمیگی ...؟ -من چی بگم هرچی بابا میگه حتما خیرو صلاحمو میخواد....

-خاک تو سرت طوبی.... همینه دیگه... وقتی تو قراره با اون عنتر زندگی کنی وهیچی نمیگی.... من چرا گلوی خودمو جرمیدم ؟هر غلطی خواستید بکنید....

با اینکه چشم دیدن بزرگ رو نداشتم ولی تو این یه مورد حق رو کاملا بهش میدادم... اقا یوسف یه مرد خودرای ودمدمی مزاج وفوق العاده رک بود ....که اصلا نمیدونستی باید باهاش چه جوری برخورد کنی...

انقدر دمدمی که میخواستی سرت رو ازدستش به دیوار بکوبی....

من واقعا تو حل این مسئله مونده بودم عمو وزن عمو فقط به خاطراون ده دهنه مغازه میخواستن دختر دسته گلشون رو به همچین قزمیتی بدن ....؟

با صدای کوبیدن در اطاق.... به خودم اومدم ...بیچاره بزرگ راست میگفت ...خودش بود وهمین یه دونه خواهر ....اونم طوبی که هم خوشگل بود... .هم تحصیل کرده...

ولی کو گوش شنوا ...انگار این جماعت قصد کرده بودن دودستی این دختر رو بدبخت کنن...

-مانی؟ مانی؟ کدوم خراب شده ای موندی؟... بیا این میوه شرینی ها رو جمع کن...

سلانه سلانه راه افتادم ...شیرینی ها رو جمع کردم ..ظرفها رو شستم ...میوها رو ریختم تو جامیوه ای ...میزها رو دستمال کشیدم ...ظرفها رو خشک کردم وگذاشتم سرجاشون - مانی پس این شام چی شد ...؟کی اماده میشه ...؟

-الان زن عمو...

با خستگی درکابینت رو بستم وزیر قابلمه ها رو خاموش کردم...

میز رو چیدم وصداشون کردم ...خداروشکر برخلاف تمام تحریم ها حق داشتم سر سفره باهاشون بشینم.... بالاخره هم خونشون بودم نمیشد که مثل کلفت ها بیرونم کنن...

شام خورده شد... ظرفها شسته شد ..اشپزخونه دستهءگل شد ومن ...مثل یه جنازه ....مسواک رو به دندونهام نشون دادم وسرم به بالشت نرسیده خرناسم بلند شد....

حتما تا حالا منو شناختی ....من مانی ماه هستم ...چرا بهم میگن مانی ؟

خوب این جوری راحت تره ..اونم تو عصری که همه رو مخفف صدا میکنن ...باز جای شکرش باقیه که من هنوز پارت اول اسمم رو دارم

اینجا خونهءعمومه... عمو حامدم ...داداش بابای من که اسمش حسام بود...

تا وقتی که یتیم نشده بودم بد عمویی نبود ...منو که میدید یه دستی به موهام میکشید ومیگفت چه طوری عمو ؟همین.... در همین حد..

ولی زن عموم از همون اول ناجنس بود ...یعنی همیشه مامان خدابیامرز منو میجزوند ...حالا چرا شو هیچ کس نمیدونه ....فقط میدونم چشم نداشت مامان منو ببینه

مهدی اون موقع ها خیلی کوچیک بود هنوز نمیدونست چی به چیه ...ولی من که تا نوزده سالگی زیر بال و پر خونوادهءخودم بودم..... میدونستم که ظاهر وباطن خونوادهءعموم اینا باهم فرق میکنه...

با طوبی نه بد بودم نه خوب ...یه جورایی کلا مثل تفلن ....نچسب بود...

همیشه یه مدت طول میکشید که یخش باز بشه وبخواد روی خوش نشون بده....

ودراخر بزرگ .... خان داداش طوبی ...پسرعموی بنده.... که تا مقطع لیسانس تحصیل کرده بود ولی در حال حاضر تو جواهر فروشی عمو... جنس هاشو دولا پهنا به مردم میانداخت...

یادمه عمو همیشه به بابا میگفت

- حسام دیوونه ای که داری تو شیرینی فروشی کار میکنی ...خوب مغازه ات رو بفروش بیا پیش خودم.... تو نمیدونی سود تو طلاست.... تو جواهره ...چه موقع فروش چه موقع خرید ضرر نمیکنی...

ولی بابای خدابیامرز من که خدا نور به قبرش بباره قبول نکرد وهمین شد یه کدورت بین دو تا داداش ...تا جایی که دیدارهای هفته به هفتهءما.... به ماهی یک بار واخر سر هم به عید به عید رسید

نمیدونم چه سری بود که بابا تا با عمو حرف میزد عمو بهش بر میخورد.... میدونستم این وسط یه حرفهایِ ناگفته ای هست که حتی مامان هم خبر نداره ولی هرچی که بود میدونستم عمو به بابام بدهکاره

نمیدونستم چقدر یا چه طوری ؟ ولی این رو مطمئن بودم که بابا یه پولی دست عمو داره واون هم بهش پس نمیده ...

اخه یه بار خودم گوش کشی کردم ودوزاریم افتاد...

بابا میگفت داداش طلب من رو بده میخوام خونه بخرم .... دستم خالیه از شیرینی فروشی چیزی عایدم نمیشه هرچی در میارم دودستی میدم بابت قسدهای مغازه...

خونه امم که اجاره ایه ...به خدا دخل وخرجم با هم نمیخونه...

کاش اون موقع ها بیشتر دقت میکردم.... کاش یه بار راست وپوس کنده از بابا میپرسیدم که جریان این قرض چیه تا حداقل الان یه پولی تو دست وبالم بود واین جوری اسیر وعبیر نبودم کجابودم ...؟ای بابا حواس برام نمونده ...اره داشتم از بزرگ میگفتم...

بزرگ چهار سال از طوبی بزرگتر بود وهفت سال از من یعنی میشد بیست ونه ساله اره یه همچین چیزهایی.... حالا یکم بالا یا یکم پایئن. ..فرقی نداشت...

یادمه بزرگ از کوچیکیش باهام خوب بود ...یعنی همیشه هوام رو داشت ...برخلاف طوبی که همیشه خودشو یه سروگردن از ما بالاتر میدید همیشه خاکی بود ومثل یه داداش بزرگتر به فکرم بود..

حتی یه سال برای تولدم کادو خرید ...باورت میشه ...؟همین بزرگ رو میگم ها ...همین که امروز دو دفعه منو روانی کرد ..اره خودشه ....همین نَکَرہ...

میدونم باورت نمیشه ولی باور کن این اخمخ)احمق (تا سن هیفده سالگی رفیق فابریک من بود ...نه ازاون رفاقتها

...ازاین رفیق بامرام ها...

از اینایی که اگه بگی جونتو بده ....قلبش رو دو دستی از توسینه اش در میاره ومیگه بفرما رفیق ...قلبم مال تو...

ولی نمیدونم چی شد... چه اتفاقی افتاد ...که اون رفیق صمیمی ...اون یار قدیمی.... شد دشمن خونی...

اونقدر دشمن واونقدر دور که خودمم نفهمیدم چه جوری رابطمون بهم خورد ومن از مانی ماه.... تبدیل شدم به مانیمانیِ تنها...

خیلی سعی کردم بفهمم دردش چیه.... چرا منو داره رد میکنه؟ ولی نفهمیدم....

فقط یادمه یه بار که گیر سه پیچ بهش دادم تا جریان رو بگه ...سرم داد کشید وگفت...

-دست از سرم بردار مانی.... تو دیگه برای من مردی... بهتره من هم برات یه مرده به حساب بیام...

اونقدر شوکه شده بودم که اصلا نفهمیدم کی بزرگ رفت ومنو تنها گذاشت ...از همون جا بود که تنها کلمات رد وبدل شده بین ما به این دو کلمه ختم شد...

سلام .....خداحافظ...

همین و همین و همین ...ودیگر هیچ...

بزرگ... چتر حمایتش رو از رو سرم برداشت ومن کم کم به حضور کم رنگش توی زندگیم عِادت کردم...

ولی نمیشد ...یعنی نمیشد که بشه ...بحث یه روز دوروز نبود.... بحث شونزده هیفده سال عمرِمن و بزرگ بود.... که تو همین حیاط سپری شده بود...

صدای مشت زن عمو منو از خواب نازم پروند ...ای خدا کی این زندگی جهنمی تموم میشه ...؟

دوباره صبح شده بود ...وکارمن شروع ....لازم به توضیح نیست... خودت که کار یه کلفت رو میدونی ...پختن وشستن واتو کشی وتمیز کاری و....خلاصه هر کاری رو که فکر ش رو کنی...

صدای داد بزرگ از طبقهءبالا میومد...

-مانی ...مانی این لباس ابی من کجاست ...؟

یکم فکر کردم... اونو که دیروز اتو کرده بودم تو لباس تمیزاش گذاشته بودم...

یه تقه به در زدم ...وای خدا اینجا چرا مثل دل و رودهءمنفجر شده میمونه ؟ مگه بمب دستی ترکوندن که این جا شده بازار شام؟...

بزرگ درحالی که بین یه کوپه لباس دست به سینه وایساده بود وبا پاهاش ضربه های عصبی به زمین میزد ...نگاهش رو مثل میخ تو چشمام فرو کرد...

-چی شده ...؟

-لباس ابی من کو؟ ...هان ؟مگه نگفته بودم اتوش کنی امروز لازمش دارم ...یعنی فقط میخوام بگی یادت رفته ...من میدونم وتو ومامان...

یه نگاه به دور تادور اطاق درهم ریخته که مثل اش شعله قلمکار هیچی توش معلوم نبود انداختم .....یه سرچ تو مخ اکبندم کردم ...خدایا من که دیروزاتوش کردم و بین همین لباسها گذاشتمش...

یکم نگاهمو چرخوندم ..لباس ها رو بادست کنار زدم ...رسیدم به ته کمد ...دست انداختم ولباس ابی رنگ رو که بعد از یه لباس زیتونی بود دراوردم وجلوی اقای نکیر ومنکر گرفتم...

نگاهش یکم اروم شد ولی میدونستم پروتر از این حرفهاست که بخواد ازم تشکر کنه .... یا بخاطرفریادی که زده عذرخواهی...

-خوب این اونجا چی کار میکنه؟ ...مگه نگفته بودم که بزارش بین لباس اتو کرده هام؟ ...

یه نگاه به کمد انداختم ..یه نگاه به لباس ...خوب توی این کمد که لباس اتو کرده ها رو میزارم ...اینم که لباس اتو کرده است ...یا من مخم هنگ کرده یا این بشر داره گیر بیجا میده که مطمئنا گزونوی دوم) به قول باقالی اخراجی ها (صحیح میباشد...

۱۱

انگار خودش از نگاهم گرفت که فهمیدم گیر بیخوده ...لباس رو از دستم قاپید وگفت...

-کیف پولمم گم شده پیداش کن...

وای نه ...اخه من تو این بازار مکاره چه جوری کیف پول تورو پیدا کنم ...یه نگاه سرسری انداختم ....نه نمیشد به این راحتی تو این انبار کاه دنبال سوزن گشت...

شروع کردم به تمیز کاری...

-هی هی داری چی کار میکنی ؟ من میگم کیفم رو پیدا کن تو داری برای من رخت ولباس جمع میکنی ؟نکنه مخت رو بردی سرویس که همه چی رو باهم قاطی میکنی ....؟ یه چشم غره رفتم وگفتم...

-شما بفرمائید صبحانتون رو میل کنید ....بنده کیف رو خدمتتون میارم...

خوب خدارو شکر که چشم غره ام کارخودشو کرد چون بی سرو صدا از در زد بیرون ورفت سراغ صبحونهءشاهانه اش....

وای ببین با این اطاق چه کرده ...اخه مرد حسابی یه کلام از من بپرس لباست کجاست چرا این همه بهم میریزیشون ...؟

یه نگاه به کمد دیواری که مثل کمد اقای هوپی درش بازو تمام وسایلش به هم ریخته بودهم انداختم.... خدایا حالا کی حال داره این وجمع کنه؟...

یه نگاه به ساعت کردم وای الاناست که صداش در بیاد ...کمد رو سرهم بندی جمع کردم ورفتم سراغ بقیهءچیزها ...نبود خدایا نیست... اخه این کیف پول لعنتی کجا میتونه باشه....؟

دوباره گشتم گشتم وگشتم ....نبود... هیچ جا نبود ...زیر تخت ...روی تخت ...کنار تخت ...بالای تخت ...خودمم نمیدونستم چرا همش دارم دور تختش میگردم ...اخه جای دیگه ای نبود...

آخ مامان به دادم برس ...یه دونه از اون فرشته های خوشگل بهشت رو برام بفرست که این کیف بی صاحاب مونده رو پیدا کنم...

خسته... سر پا شدم... نیست که نیست ...یه نگاه دیگه به اطاق انداختم ...خدایا یعنی کجاست؟ ...صدای زن عمو بلند شد...

-مانی بیا این سفره رو جمع کن دارم میرم بیرون...

-اومدم زن عمو

وای حالا جواب این موسیو اخمالو رو چی بدم .؟خودمو سپردم دست خدا واومدم تو اشپزخونه ..یه نگاه به چپ ...یه نگاه به راست ...پس کجاست ...؟

-مانی حواست کجاست ؟من دارم میرم بیرون ...برای ناهار یه غذای کم کالری بزار ...عموت وبزرگ خونه نمییان

..طوبی هم که دانشگاهه...

-مگه بزرگ خان رفتن ؟

-چه طور ؟

-اخه به من گفت کیف پولش رو پیدا کنم...

-اها اونو که پیدا کرد اینجا گذاشته بود...

نفس هام به شماره افتاد حتی یه کلام به من نگفت که کیفشو پیدا کرده ای نامرد ...دوساعته دارم حرص میخورم ....

اقا داره اینجا برای من خوش خوشان صبحانه کوفت میکنه وبه ریش نداشتهءمن میخنده...ای بخشکی شانس...

مثل فیلم های اب دوغ خیاری یه پسر عموی عاشق هم نداریم که به دادمون برسه ...چی میشد مثلا یه شب بهم بگه ...عزیزم مانی ماه ....من عاشقتم ...دوست دارم میخوام باهات ازدواج کنم ...هه ....اگه یه جو شانس داشتم اسمم رو میزاشتن شمسی ...نه مانی ماه...

با کلی غر غر صبحونهءیخ کرده ونون خشک شدهءبربری رو به سق کشیدم وحرص وجوش رو تناول فرمودم...

هی بابا اینم از زندگی ما هیچیش به ادمیزاد نرفته...

فکرم رفت سمت طوبی ...خوش به حالش رفته دانشگاه کاش منم میتونستم ادامه تحصیل بدم ولی با کدوم پول یا با کدوم حمایت ...همین که عمو لطف فرمودن وبنده روزیر پروبالشون گرفتن کلی باید خدا روشکر کنم بیشتراز این توقع بی جائیه...

اونم از کی ؟از عمو که حتی حاضر نیست سالی به دوازده ماه یه مانتوی نو برام بخره ...حالا بزاره برم ادامه تحصیل بدم ...من تا ترم سه خونده بودم یعنی میتونستم بیشتر هم بخونم ولی نشد مامان وبابا تصادف کردن ومهدی هم دق کرد وخلاص...

من موندم ومن ...تنها... بی حامی.... بی کس... با خونواده ای که چشم دیدنم رو نداشتن...

عمو صرفا وجود منو تحمل میکرد... میدونست باری روی دوشش هستم. ..ولی کاری نمیتونست انجام بده ...تنها کسم همین عموم بود

خاله هام که خودشو همون اول راحت کردن وگفتن ما دختر تو خونمون نگه نمیداریم ..سخته ...مسئولیت داره تازه ما زن مردمیم ...شوهرامون نامحرم هستن ...عمه هم تقریبا همین جواب رو داد البته با یه شیوهءدیگه...

همین شد که کار من افتاد به خونوادهءعمو ...ای جوونی ..سه ساله که تو این جهنم اسیرم وکسی نیست که بگه خرت به چند...

همین بزرگ.... اصلا نمیدونم چرا این قدر به خون من تشنه است .... مدام ازار واذیت... مدام گوشه کنایه... مدام غرولند ...اخه یکی نیست بگه من چه هیزم تری به تو فروختم که چشم دیدن منو نداری ...؟

من که همیشه بله قربان گوی تو هستم ....پس چرا مدام بهم زخم زبون میزنی وبرتری خودت رو به رخم میکشی...

بی انصاف دلت میاد؟ یه روزی همبازیت بودم ....رفیق ودوست قدیمت....

منی که همیشه کنارت بودم وهرکاری میکردی پست سرت بودم وهواتو داشتم ...پس چه طور تا این حد رنگ عوض کردی وداری بهم ظلم میکنی ...؟

دردم از این بود که بزرگ با همه خوب بود... با همه خوش رفتار بود واحترام همه رو نگه میداشت... تنها کسی که خارتوچشمش بود من بودم ...من بی کس ...من تنها ...من بی پناه

ناهار یه غذای من دراوردی با کلم بروکلی وکدو وهرچی چیز رژیمی دیگه بود سنبل کردم

یه نگاه به پذیرایی انداختم وای هنوز کلی کار داشت جارو رو اوردم ...یه جارو برقی اساسی کشیدم وتودلم هرچی فحش وبد وبیراه بود بازهم نثار روح ِاون بزرگ گور به گور شده کردم....

رومیزها رو برق انداختم.... رویهءمبلها رو کشیدم ...یه کشو قوسی به خودم دادم...

وای دارم از کمر درد هلاک میشم ... تمام خستگی این چندروز تو تنم باقی بود... رفتم زیر دوش...

به پنج دقیقه نکشیده بیرون بودم ...جرات نداشتم زیاد تو حموم بمونم اخه زن عمو میومد وغرمیزد

.....

ساعت پنج عصربود وطبق روال عادی برنامه.... بنده دراشپزخانه مشغول تهیه وتدارک شام....

کارم همین بود.... صبحونه ....نهار.... شام... تمیزکاری ...دوباره روز از نو ...روزی از نو....

عین یه روح سرگردان همیشه تو خونه رژه میرفتم وکارها رو اروم وبی سرو صدا انجام میدادم....

فکر نکنی کارم اسونه نه ....تو خونه ای که پنج نفر توش زندگی میکنن ودویست وپنجاه متر هم وسعت داره اونقدر کار وجود داره که وقتی شب سرت رو رو بالشت میزاری پلک نزده خوابت برده...

اطاق های خواب ...اشپزخونه ...کف سالن پذیرایی که همیشهءخدا باید بدرخشه ...دوتا حموم ودوتا توالت ...پنجره ها ...لباس شستن ها ...اوه بازم برات بگم ؟

تازه این داخل خونه بود... حتی یه وقتهایی کار حیاط وباغچه رو هم زوری به گردنم میانداختن هـــــــــی ....چی بگم دست رو دلم نزار که خونه.....

من کلا یه کلفت بودم ...یه کلفت بی جیره مواجب که باید مثل خر سرم رو میانداختم پایئن وکار میکردم....

یادمه روزهای اولی که اومدم حداقل دوزار ارزش داشتم وکارهای سبک روبهم میدادن ولی حالا زمونه فرق کرده ....دیگه کار سبک وسنگین نداریم ...همهءکارها رو دوش خودمه... یاد خاله هام افتادم تو دار دنیا به جز عمو حامد وعمه صدف دوتا خالهءدیگه هم داشتم که پسرهاشون همه از من بزرگتر بودن ...اوایل به هم سر میزدن ولی این سرزدن ها رسید به سه چهار ماه یک بار وبعد هم فکر کنم یه سال ونیم هست که خاله هام به هم سر نزِدن ....یعنی از خداشونه که باهاشون کاری نداشته باشم...

داشتم زیر لب اهنگ ناصر عبدالهی خدابیامرز رو زمزمه میکردم یه روز دلم گرفته بود مثل روزای بارونی از اون هواها که خودت حالو حواشو میدونی اگه بشه با واژه ها حالمو تعریف بکنم توهم منو شعر منو با غم حست میخونی با خودم زمزمه میکردم...

هوهوهوهو....هم هم هم صدام اوج گرفت یه حالی داشتم که نگو یه حالی داشتم که نپرس یه تیکه از روحمو من جایی گذاشتم که نپرس

یه جایی که میگردم و.....دوباره پیداش میکنم حتی اگه کویر باشه ...بهشت دنیاش میکنم

-به به خانوم خواننده....اگه خوندنتون تموم شده... بفرمائید یه مانتو تنتون کنید ...مهمون دارم...

وای... وای خدا قلبم اومد تو دهنم ...دستم رو گذاشتم رو قلبم ...واب دهنم رو به سختی قورت میدم...

ای بمیری بزرگ ...اخه ادم این جوری میاد تو اشپزخونه ...با عصبانیت زل زدم بهش - چیه چرا اون جوری داری نگاه میکنی...؟ یه دفعه ای استیناتم بزن بالا بیا منو بخور....

خوب وقتی جو میگیرتت منم باید همین جوری صدات کنم ....تا تو باشی که دفعهءدیگه اگه خواستی هنر نماییی کنی حواست رو جمع کنی....

هنوز نگاه شاکیم روش بود....

-مانی صدامو درنیار ...دوست من نیم ساعت تو کوچه... علاف تواتوا....اون وقت وایسادی برای من تریپ لاو برداشتی

...گفتم بدو مانتوتو بپوش...

سرمو انداختم پائین وراهی اطاقم شدم ...هرچی باهاش دهن به دهن بزارم خودمو کوچیک میکنم ...ولش کن پسرهء نره خر همسن بابای خدابیامرز من سن داره.... ولی دریغ از یه ذره ادب...

پسرهء بی شعور... البته تو پرانتز باید بگم بد بختانه فقط با من اینطور بود... تنها با خود خود من ...همیشه متلکهاش با من بود خوش رفتاری هاش برای دیگران...

یه نگاه به شلوار جینم انداختم... نه بد نبود ...مانتو زیپ دارمو که پنج سال قدمت داشت تنم کردم وروسریم رو هم روش ...یه نگاه تو ائینه به خودم کردم ...درست عین کوزت محجبه شده بودم...

رفتم تو اشپزخونه وکارم رو ادامه دادم ...ذهنم مشغول بود... یعنی این کیه که بزرگ دعوتش کرده ؟...

اخه بزرگ هم به هوای طوبی هم به هوای من کسی رو خونه نمیاورد)البته خودم رو محض نمونه گفتم ...اخ مگه منو ادم حساب میکنه که بخواد به خاطر من دوستش رو نیاره(

-بیا تو... نه کسی نیست فقط دختر عمومه...

جانـــــــــم؟ دختر عمـــــوم ؟....منو داره میگه؟...

اخه الاغ مگهِ غیر از تودختر عموی دیگه ای هم داره ؟

برگشتم ...ا این دوستشه ...؟چرا این مدلیه ...؟چرا موهاش نصفه است ...وای ابروهاشومثل این چاقو کشها خط خطیه

...اِ اشتباه شد ...طوبی میگفت مد شده پسرها ابروهاشونو این مدلی میکنن ..خدایا این دیگه کیه ؟...

قبل از اینکه به من برسن سرم وانداختم پائین .....بزرگ یکم مقید بود وحوصلهءاخم وتخمش رو نداشتم...

-سلام ...سرمو بلند کردم

- سلام خوش اومدید

-ممنون ...معرفی نمیکنی بزرگ ...؟

بزرگ مثل اینکه تو یه عمل انجام شده قرار بگیره ...اهمی کرد وگفت -مانی ماه دخترعموم ....ایشون هم اقا دانیال دوست صمیمی من...

نگاهش ...! نه ...خوشم نیومد ... اصلا خوشم نیومد ...من این نگاه هارو میشناسم ..اصلا مگه جنس مونثی وجود داره که معنی نگاه هارو نفهمه؟

...نگاه هیز ...نگاه پاک ....نگاه شیطون ...نگاه موزی ...نگاه مرموز...

اووووه ما زنها روی نگاه ها نظر میدیدم ...مخصوصا نگاه اول ...ونگاه اول این بشر نشون دهندهءذات جلبجلبِ ش بود

...

مطمئن بودم این ادم ....ادم درستی نیست ...ولی چرا بزرگبزرگِ شوت... این وحالیش نبود ....رو نمیدونستم...

-خوشبختم خانوم...

-به همچنین... بفرمائید...

-چی میخوری دانیال جان... چایی ؟...قهوه ؟...نسکافه ...؟

-یه نسکافه.... البته اگه زحمتی نباشه

-نه بابا چه زحمتی ...مانی ماه ...میشه یه فنجون نسکافه با یه لیوان چایی بریزی...

دستی به سرم کشیدم ....شاخ در نیاورده باشم خیلیه ...به من میگه -میشه برام چایی بیاری ؟...

لبخند ملایمی زدم ...توذاتم نبود بخوام تلافی کاری رو کنم ...وقتی باهام خوب رفتار میکرد منم بهش احترام میزاشتم -باشه چشم میارم براتون

-دستت دردنکنه ...بیا دانیال ...بیا اطاقم رو نشون بدم...

با تعجب به رفتنشون نگاه میکردم که همزمان نگاه هرزهءدانیال وپوزخند بزرگ... از این رو به اون روم کرد..

ای تف تو روت بزرگِ کدو هلوایی...منو دست انداختی ؟...باشه تا سروقتش حالتو بگیرم ...ولی حالا نمیشد ....بالاخره دوستش بود... ابرو داشت پیشش...

نسکافه ویه لیوان پایه دار چایی رو تو سینی چیدم... قندون ویکم سوهان و....دوتا پیش دستی میوه خوری ...خلاصه کامل ومرتب همه رو کنارهم گذاشتم واول از همه سینی چایی رو بردم به اطاقش...

تقه ای به در زدم ...صدای دانیال اومد...

-بفرمائید...

تعجب کردم.... پس بزرگ کجاست ...؟

سینی به دست وارد شدم..... دانیال به احترامم وایساد...

-بفرمائید خواهش میکنم...

سینی رو گذاشتم رو میز عسلی کنار تخت....

نگاه دانیال هنوز ادامه داشت ...خداوکیلی هرجای دیگه ای با این بشر رو به رو میشدم یه لنگه کفش حرومش میکردم ... ولی حیف.. حیف که اینجا نمیتونستم از این کارها کنم

زیر نگاه ِهمچنان خیره ...برگشتم وبا طمانینه در وپشت سرم بستم ...نفسمو دادم بیرون... خدا یا خودت امروز رو بخیر بگذرون....

یکم دست دست کردم تا اون بزرگ گور به گور شده پیداش بشه ...سینی میوه رو هم برداشتم ویه تقه

خداخدا میکردم این دفعه خودش باشه ...در که باز شد یه نفس اسوده کشیدم ...سینی رو از دستم گرفت ودرو بست ...به فکر خودش میخواست بهم کم توجهی کنه ولی نمیدونست چقدر دعاش میکنم که منو از شر نگاه هرزهء دوست جون جونیش راحت کرده....

شام رو بار گذاشتم ...اشپزخونه شد دستهءگل ...صدای خندهءدانیال وبزرگ میومد ....یه لحظه دلم گرفت ...یه وقتی صدای خنده های من وبزرگ هم همین طور شاد وسرخوش بود....

قطرهءاشکم رو از گوشهءچشمم جمع کردم ...خیلی وقت بود که یادگرفته بودم نباید به دلم واحساسم بها بدم ...نباید به روی خودم بیارم که ادمم ...نباید فکر کنم که میتونم زندگی کنم واز هر لحظه اش لذت ببرم ....اره ...نباید حس کنم...

درباز شد وموج خنده بلند تر به گوش رسید...

-اره دیگه پسره همین جوری کوپ کرده بود... فکرشو کن استاد چنان مچشو موقع تقلب گرفته بود که ما خودمونم شوک شده بودیم...

از پله ها سرازیر شدن ...خم شدم وکابینت رو بازکردم ونشستم رو زمین ...به امید اینکه منو نبینن واز کنارم رد بشن ولی ...صدای دانیال منو پروند...

-زحمت دادیم مانی خانوم...

اه بخشکی ای شانس ....بلند شدم وبا یه لبخند تصنعی شروع کردم به تعارف تیکه پاره کردن ...سگرمه های بزرگ تو هم بود...

-خواهش میکنم چه زحمتی؟ خوش امدید...

-ممنون ایشالله درخدمت باشیم جبران کنیم

-نفرمائید کاری نکردم که.. .زحمت کشیدید....

اووووووه برو دیگه ..چقدر ور میزنی...

اخر سر هم با کشش دستش از تلید کردن)درست نوشتم ؟(مخ من دست برداشت وخداحافظی کرد...

اخیش رفت ...اونقدر هوای خونه رو مسمومِ کرده بود که نمیشد راحت نفس کشید ...خدایا چی میشد جنس مذکر رو از رو زمین محو میکردی؟...

روی اپن اشپزخونه با انگشت شکلهای منحنی میکشیدم وتو فکرم به دنیایی بدون مرد فکر میکردم ...که صدای بزرگ منو پروند...

-الهی.... دلت براش تنگ شده خوبه بار اولته که دیدیش ...میخوای برم بیارمش تا دلتنگیتون یکم جبران بشه؟

...اصلا بیا شماره ارو هم بهت بدم ...خودت باهاش قرار بزار ...این جوری منم از این واسطه گری راحت میشم...

اول خشم سراپامو گرفت ورنگم کبود شد ....ولی با حرف اخرش چشمام تار شد ونفسم به شماره افتاد.....

پوزخندی زد وادامه داد

یه دمپایی ور دار بزن تو دهن دلت ....که واله وشیدای هر کی که از در اومد تو.... نشه...

ازکنار اشپزخونه رد شد...زمزمه کردم...

-چرا چرا باهام اینکارو میکنی ؟چه نفعی میبری که بخوای زجرم بدی ؟من چه بدی ای درحقت کردم که تا این حد ازم متنفری ؟

فکر نمیکردم بشنوه ولی شنید....

-تو؟ تو چه بدی د رحق من کردی ؟تو اصلا در حدی نیستی که بخوای تو زندگی من تاثیر بزاری ....ودر مورد نفعی که میبرم ؟....آآآم ....فکر کنم ...لذت دیدن قیافهء‌عصبانیت بهترین نکته باشه...

من واقعا عاشق اینم که حرصت بدم وجلز ولز کردنت رو ببینم ...نگران نباشی مانی ...تا چند وقته دیگه طوبی هم از اینجا میره ومن میمونم وتو ...وای چه حالی کنم من ...خودتو برای متلکهای ابدارتر از این اماده کن مانی ....مطمئن باش که کلی خوش میگذره..

نجوا کردم وگفتم...

-ازت متنفرم... متنفر ...یه روزی جای منو تو عوض میشه واون وقت...

-چی ؟جای منو تو عوض بشه؟ ...ببخشید متوجه منظورتون نشدم ...قراره مثلا چه اتفاقی بیفته؟...

بیکاری میشینی برای خودت قصه میبافی نه ؟عیب نداره ...تو هنوز بچه ای بهتره دنیای خوش کودکانه ات رو خراب نکنم ...بشین به قصه پردازیت ادامه بده ..خوش باشی جانم...

با خندهء‌فروخفته ای راهشو کشید ورفت ...تو اون لحظه اون قدر خشمگین وغم زده بودم که اگه میتونستم با همین ناخونهام جفت چشماشو از تو کاسه در می اوردم..

صبح سه شنبه بود ودوروز دیگه بعله برون رسمی طوبی ....بیچاره طوبی خودشم ته دلش میدونست که این وصلت پایان خوشی نداره ولی چی کار میکرد...

اول از همه پول و اون ده دهنه مغازهءطلافروشی وبعد از اون هم حرفهای عمو وزن عمو تحریکش میکرد تا جواب مثبت بده ....بزرگ هم که کلا بی خیالی طی میکرد ...راست میگفت... زندگی طوبی بود... نمیشد که بزرگ ...

کاسهءداغ تر از اش بشه....

دوباره بشور.... بساب... بپز... تمیز کن ...وای از سر تا ته خونه باید تمیز میشد وتنها کسی که باید این کار وانجام میداد کی بود ؟

خوب جز من مگه کس دیگه ای هم هست ....؟

پرده ها رو دراوردم ...شستم ....اتو کردم ...اویزون کردم ...لوسترهارو گردگیری کردم....تمام پذیرایی وبرق انداختم ..میوه ها رو شستم...

پیش دستی های کریستال ...کارد وچنگال های زیبا رو برق انداختم ...نمک دونها رو پرکردم ...قندون هارو شستم ودوباره توش رولبالب از قند کردم...

ساعت شد نه شب مراسم شام ونگاه های خیرهءبزرگ.... نمیدونم از اون شبی که دوستش رفته بود چرا اینقدر موزی شده بود ....نگاهش ازارم میداد...

درصورتی که قبلا این جوری نبود ...یعنی هیچ وقت کنارش ناراحت نبودم یعنی بودم ها ولی معذب نبودم ...عصبانیم میکرد... امپرم و میبرد بالا... ولی این مدلی....

چته بزرگ ؟کاش بهم میگفتی از چی شاکی هستی....

صبح روز بعله برون ...زن عمو صدام کرد...

-مانی بیا اینجا باهات کاردارم...

رفتم تو اطاق طوبی...

-بله زن عمو...

یه لباس رو داد دستم...

-اینو بپوش ببینم چه طوره...

یه نگاه به لباس انداختم ...فشار خونم رفت بالا.... این که لباس دست دوم طوبی است ...همون که سه سال پیش تو مراسم دختر عمه سوری پوشیده بود...

-ولی زن عمو این که مال طوبی است...

-اره مگه چیه ؟

-اخه...

-چیه ؟نکنه لباس بهتر از این داری؟ اگه نمیخوایش بده به من ....مثل اینکه توکلاست بالاتراز این هاست...

لباس رو ندادم غیر از دوسه دست لباس قدیمی چیز دیگه ای برای پوشیدن نداشتم... مجبور بودم قبول کنم....

-برو بپوش اگه اندازه ات نبود یکم تنگش کن...

-باشه زن عمو...

لباس تقریبا فیکس تنم بود یه لباس دراپه ءچپ وراست با یه دامن ساده ...خیلی ساده ....ولی سرجمع لباس مرتبی بود نه اونقدر باکلاس که منو با عروس اشتباه بگیرن نه اونقدر درب وداغون که مثل لباس خونگی باشه...

عصری حموم کردم ...موهامو خیس خیس دم اسبی بستم ویه شال تو مایه های لباسم انداختم سرم البته شما فرض کن لباس سورمه ایه..... شال من مشکیه .....خوب شبیه همه ان دیگه نه ؟....

خداروشکر که برای شب خدمتکار گرفته بودن ... واقعا ضایع بود که بخوان دوباره ازم کار بکشن ... مثلامن دخترعموی عروس بودم کلی براشون افت داشت...

به هر حال من دیگه قرار نبود کلفتی کنم ...خوب مانی ماه... امروز تعطیلی... میتونی کلی کیف کنی ...خوش بگذرونی ...مردم ودید بزنی وهر هر تو دلت بهشون بخندی...

اوه اوه اوه برام تریپ ادم های روشن فکر وبرندار...خوب معلومه که تو هم تو مهمونی ها هرچیز مسخره ای ببینی هرهر بهش میخندی...

خوب حالا چون من کسی رو ندارم که باهاش زیر زیرکی ونخودی بخندم ....مجبورم تو دلم بخندم....

همه اماده بودیم که کم کم خونوادهء زن عمو واز اون طرف هم عمه پیداشون شد...

مامانبزرگ وبابابزرگ طوبی هم اومده بودن ...وای خدا من عاشقشونم ...اونقدر دوستشون دارم که نگو ...وقتی که روی مامانبزرگش رو میبوسم دلم میخواد تا ابد تو اغوشش بمونم ..خیلی نایس ومهربونه...

دینگ دینگ ....جنب وجوش افتاد تو جمعیت

-خانواده دوماداومدن.....

اوه اینها که بدتر از ما خودشونو خفه کردن.... چند نفر برای یه بعله برون ساده میان ؟...حالا خوبه باهم بحثشون بشه... بزنن زیر همه چیز وبرن ...وای عجب ابروریزی میشه...

سرمو تکون دادم.... دوست نداشتم بهش فکر کنم...

نگاهم توی جمعیت به بزرگ افتاد ...زوم کرده بود رو من ...اخمهام و تو هم کردم ...ولی اون یه لبخند شیطانی زد ویه چشمک حواله ام کرد...

نفسمو با زور فوت کردم ...حالا اگه گذاشت یه امشب رو نهایت استفاده رو ببرم ...همیشه دوست داره گند بزنه تو احوالات من ...اصلا این بشر مشکل داره.. .مشکلشم منم ...حالا چرا مشکلش منم؟ الله واعلم...

نیگاه تروخدا ....چه دل وقلوه ای با دختر دایی هاش میده ...یکی نیست بهشون بگه بابا این بشر دو شخصیتیه ...با من یه مدل با شما یه مدل دیگه

اصلا فکر کنم ادم فضائیه اره چرا که نه ...فرستادنش تا تو زمینی ها نفوذ کنه وپایگاه براشون بسازه...شایدم یه ماسک روی صورتشه ...وای نکنه واقعا ادم فضائی باشه وبخواد منو بکشه ؟...

شاید هم از این شاخک ها داشته باشه وبخواد تو شکمم فرو کنه ...قیافه ام مچاله شد ...اَه خودمم حالم بد شد ...وای من چرا امشب اینجوری شدم؟ نکنه خودم یه چیزیم شده ؟....

خوب اگه چیزیم نشده باشه شانس اوردم ...از صبح تا شب قوقو تنهام ...خودم وخودم ...فقط هم با خودم حرف میزنم ...یعنی کسی ادم حسابم نمیکنه ...خوب معلومه با این حال وروز دیوونه میشم...

اخی الهی.... طوبی هم اومد ...وای خدا چقدر خوشگل شده ...حالا خوبه بعله برونه برای عروسی چی کار میکنه ...؟ خداوکیلی اقا یوسف کوفتت بشه ...اخه دلت میاد این ملوسک وبدبخت کنی؟ ...اونم تویی که هر روز یه ساز میزنی واخلاق نداری...

یعنی یه چیزی میگم یه چیزی میشنفی ...سگ اخلاق که میگن خود همین اقا یوسفه ...اصلا نمیشه باهاش حرف زد ...تا برخلاف نظرش حرف بزنی میزنه تو برجکت...

فکر نکنی رو هوا حرف میزنما ...نه به خدا ..این اقا یوسف یه عمره که به این خونه شد ورفت داره.... اونقدر تو این مدت دیدمش که مثل کف دست میشناسمش واز زیرو بمش خبر دارم....

میدونم که ده دفعه اینو گفتم ولی واقعا موندم چه جوری میخوان دخترشون رو بدن به همچین ادم آنرمالی....

با صدای صلوات و کف وسوت همه یه نفس راحت کشیدیم ....عمو هرچی گفت حرف رو حرفش نیاوردن ...یه صیغهءمحرمیت خوندن و...خب خداروشکر.... که به خوبی وخوشی تموم شد ....حالا نوبت جوونها بود..

سن وسال دارها بلند شدن ورفتن تو حیاط ....دختر پسرها هم موندن برای جشن وعشق وحال....

چشمام چهارتا شد ....اوه چه همه هم این کاره ...به ثانیه نکشید سالن وسط خونه پراز رقصنده شد...

اهی کشیدم ..چقدر دیروز زحمت کشیدم تا کف این سالن برق بیفته ...حالا ببین همه دارن با کفش روش هنرنمایی میکنن...

نگاهم به کفش ها بود که یه جفت کفش مشکی جلوم وایساد ...سرمو ازنوک کفش ها کم کم واروم اروم اردم بالا...

تای شلوارشو که هندونه رو هم قاچ میکرد رد کردم ...کتش با یه دکمه بسته شده بود ..خوب این نشون میده خوش سلیقه اس چون کتش رو بورسه...

بالاتر.... یه لباس بنفش ملایم با راه راه های بنفش جیغ..

بالاتر.... یه کراوت بنفش مات...

بالاتر.... ریشاشو زده...

بالاتر ....یه لبخند زیبا ....ویه ردیف دندون مرتب...

-سلام....

استپ .....رسیدم به چشمهاش ...چه چشمهای مهربونی...

-سلام...

-من پیام هستم پسرخالهءاقا دوماد ...وافتخار اشنایی با کدوم یکی از اعضای خونوادهءعروس رو دارم ...؟

لبخندم پررنگ تر شد ...چه لفظ قلم حرف میزد ....افتخار اشنایی با کدوم یکی از اعضای خونوادهءعروس رو دارم ..؟ ...چشماش از مهربونی میدرخشید ...دوزش داشتم ...آخ ببخشید.... دختر که این قدر ول نمیشه... حرفم رو پس میگیرم... دوستشِ ندارم ...فقط یه ریزه... قد سر سوزن ازش خوشم اومده...

-اسمم مانی ماه ...دختر عموی عروس خانوم...

سری خم کرد

-خوشبختم مانی ماه ...چه اسم جالبی ...معنیش چیه ...؟

-خودمم نمیدونم هرچی گشتم پیدا نکردم...

-مانی جان میشه اون دستمال کاغذی رو از اطاق خواب طوبی بیاری ؟

-بله زن عمو ....ببخشید ...خوشحال شدم از اشناییتون اقا پیام...

-به همچنین.... سعادتی باشه در خدمت باشیم...

وای خدا چقدر تعارف تیکه پاره کردیم...

از پله ها اومدم بالا ...راهرو رو پیچیدم تو اطاق اول ....که در پشت سرم بسته شد ...برگشتم...

بزرگ با اخمهای تو هم تکیه داده بود به در

-چیه چی شده ..؟.

-خوب با پسر خالهءدوماد گل میگی وگل میشنوی ...خوشم اومد ...طرف میدونه که جنابعالی کلفت این خونه اید ...؟

-چی داری میگی بزرگ ...؟ چشمهاشو روهم گذاشت...

-اون اومد...سلام علیک کرد... نمیشد که رومو برگردونم...

دوباره چشمهاشو با اخم باز کرد...

-اون اومد سلام کرد... درست ....تو چرا نیشتو تا بناگوش بازکردی ...؟

-چی؟ من کجا نیشم باز بود؟ ...خودت که اخلاق منو میدونی... چرا گیربی جا میدی ومجلس رو به خودم وخودت زهر میکنی ....؟ نگاهشو ازم گرفت...

-رفتی پایئن کنار من وایمیستی حق نداری جُم بخوری فهمیدی مانی ؟

-باشه.... حالا چرا داد میزنی؟ ...ازاول میگفتی.... این همه اوقات تلخی نداشت که...

سه تا جعبهءدستمال کاغذی برداشتم وبرگشتم ...

-اجازه میدی ...؟

-یادت که نرفته... از کنار من جم نمیخوری...

-باشه ...باشه... بروکنار الان ابروریزی میشه...

-کسی که از ابروریزی میترسه .....بین این همه ادم .....لبخند ژوکوند به پسر مردم تحویل نمیده...

فاصله ام باهاش کم بود ...از دستش دلخور بودم کار بدی انجام نداده بودم که بخواد بهم تذکر بده

ولی حوصلهءاخم وتخمش رو نداشتم ...بعداز اون هم ...بعله برون خواهرش بود تا اخر عمر این مجلس رو یادش میموند ....نمیشد باهاش یکی به دو کنم...

-باشه هرچی تو بگی...

۱۲

نگاهش عوض شد ....انگار یه لحظه رفت ...یه لحظه از پیش من رفت ...نگاهش رنگی شد ...مثل اینکه نگاهش رفت به یه روز قشنگ...

چشمهاش رو من ثابت بود ولی نگاهش رو من نبود ...تو یه جای دیگه سیر میکرد...

اروم صداش کردم...

-بزرگ...

-بزرگ...

دستم رو جلوی چشمش تکون دادم

-بزرگ کجایی ؟

استینش رو گرفتم وکشیدم...

به خودش اومد ...نگاهش برگشت ...منو دید...

-چیه ؟

-برم؟....زن عمو منتظره...

از جلوی در کنار رفت...

-برو ولی کنار مامان وایسا...

-باشه...

از در اومدم بیرون ولی بزرگ نیومد ...در پشت سرم بسته شد وبزرگ توی اطاق موند...

یعنی چش شده بود ؟...نکنه حالش بده ؟نکنه هنوز ازدستم ناراحته ؟...اَه خوب باشه به تو چه؟ ...سر پیازی یا ته پیاز ...خودش یه مامیِ قَدر قُدرت داره که حواسش بهش هست...

از پله ها سرازیر شدم درحالی که حواسم توی اطاق طوبی گیر کرده بود ...نمیدونم چرا دلم نمیخواست تنهاش بزارم ...دلم بهم میگفت

برو بهش سر بزن... یه بهانه ای جور کن وبهش سر بزن ...ولی عقلم منع میکرد...

برو مانی برو... اهمیت نده... مگه اون به تو اهمیت میده که بخوای تو بهش اهمیت بدی ؟...برو مانی... برو دستمال کاغذی هارو بده به زن عمو وکنارش وایسا ...همون جوری که بزرگ گفت...

برو تا این پسره سروکله اش پیدا نشده ودوباره خفتت نکرده ... این دفعه بزرگ زیر سیبیلی رد کرد... دفعهءدیگه شاکی میشه ها -زن عمو بفرمائید کنارش وایسادم

-تو بزرگ رو ندیدی ...؟

-چرا تو اطاق طوبی بود...

-اونجا چی کار داره ...؟ شونه ای بالا انداختم ...

-نمیدونم زن عمو..

-باشه تو همین جا باش حواست باشه کم وکسری نباشه من برم ببینم کجا مونده...

همین که زن عمو رفت ...سروکلهءپیام پیدا شد...

وای نه ...الان نه ...بزرگ ببینه قاطی میکنه ...نیا پیام... جون مادرت نیا...

ولی اومد ...اون هم با لبخندی که ناخوداگاه یه لبخند هم به لب من میاورد...

-خسته نباشید

-مرسی ممنون...

-شما نمیرقصید ...؟

-نه من اهلش نیستم...

-چه جالب وقتی دیدم همه ریختن وسط فکر کردم فقط منم که از قافله عقب موندم ...نگو مثل من هم تو این جمع هست ومن نمیدونم...

دستش رو رو سینه اش گذاشت

- اخیش الان حال بهتری دارم... فکر میکردم چقدر اُمُلم...

خنده ام پررنگ تر شد ...چقدر بامزه گفت اُمُل...

ولی با دیدن اخمهای تو هَم بزرگ که همراه زن عمو از پله ها سرازیر شده بود نیشم بسته شد...

-ببخشید اقا پیام من باید به مهمون ها برسم... با اجازه ...

-خواهش میکنم ...اجازهءماهم دست شماست...

دروغ نمیگم عذاب وجدان داشتم ...دلم نمیخواست بزرگ تو اون حالت وبا اون نیش باز منو ببینه...

خوب حق داشت ناراحت بشه.. بهم گفته بود باهاش حرف نزنم ...نگاهم واز چشمهای بزرگ ...که مثل لیزر تا ته مخم رو میسوزوند گرفتم ورفتم پیش مادر بزرگ طوبی که داشت با عمه حرف میزد -بیا دخترم بیا پیش من بشین...

ماشالله ماشالله هزار ماشالله چقدر خانوم شدی ...ایشالله عروسی خودت...

یه لبخند ملایم زدم.... ای مادرجون چه خبر از دل من داری ...کسی تو این دوره زمونه نمیاد دختر ِکلفت وبی کس وکاری مثل منو بگیره...

نگاهم به طوبی افتاد... الهـــــــــی داشت با بزرگ میرقصید...

برخلاف ثانیه های قبل صورت بزرگ میدرخشید ...به هرحال درسته که زیاد موافق این عروسی نبود ولی خوب ادم که همیشه نمیتونه تو مجلس بعله برون.... بادردونه خواهرش برقصه ...

نگاهش رو من افتاد ...قبل از اینکه اخم کنه برگشتم سمت مادرجون...

-خب خانومی ازخودت بگو چی کارها میکنی...

جونم برات بگه ...این عزیز جون که خدا ایشالله صدسال سایه اش رو رو سر زندگی من نگه داره یکی از ادمهای نیک روزگار بود.

ازا ونهایی که فقط پالس مثبت میفرسته ..از اونایی که دلت میخواد تو بغلشون له بشی ولی بازهم کنارشون بمونی

...همونایی که همیشه بوی گلاب میدن ...همون هایی که صورت نورانیشون همیشه تو چشمته...

حالا شاید با خودت بگی این خانوم محجبه بین این همه دختر پسری که کار منکراتی انجام میدن وبا این صوت گناه میرقصن ...چی کار میکنه ...؟

بزار یه چیزی رو بهت بگم ...مادرجون تو این فازها نبود ...وبه هیچ کس کاری نداشت ...تِزش این بود که ادم بایدمردم دار باشه واز دست وزبانش یه ملت اسوده .....میگفت

اگه قراره بمیرم ..نمیخوام حقی به گردنم مونده باشه ..ترجیح میدم با خدای خودم طرف باشم تا با خلق الله... دل مردم رو نمیشکونم که نکنه یه وقتی یه جایی یه کسی اهی بکشه ودودمانم رو به باد بده ...میگفت دل مردم سخت به دست میاد ولی من بلدم چه جوری دل خدای خودم رو به دست بیارم...

اره دیگه... اینجوری بود که مادرجون با هیچ کس کاری نداشت ...ولی با همه مهربون بود ویه قلب بزرگ داشت که درد همه توشِ جا میگرفت وبیرون نمیرفت ...فقط تنها دردش رفتار زن عمو با من بود ...میگفت

این دختریتیم... تو نباید ازش کار بکشی اگه نمیخوای توخونت نگهش داری بفرستش یه جای دیگه ولی اینجوری ازش بیگاری نکش...

-سلامتی مادرجون ...پاتون بهتره ؟...

-آقربون دختر گلم برم ....مادر جون مادیگه ازمون گذشته ...ایشالله دل شما جوون ها همیشه خوش باشه...

سرشو به گوشم نزدیک کرد...

-بزرگ چش شده ...چرا سگرمه هاش تو همه ؟

یه نگاه به بزرگ که شیش دنگ حواسش تو پچ پچ های من ومادرجون بود انداختم ...وای هنوز داره موج منفی میفرسته...

خوب چرا اینقدر شاکیه ؟من که الان پیش مادرجون نشستم ...از این جا امن تر سراغ ندارم که برم وایسم ...اَه باز هم گیرهای الکیش شروع شد...

-نمیدونم مادرجون امروز اصلا رو مُدُ نیست...

-روچی نیست ...؟

خندیدم ... وسرخوش داد زدم

-سرحال نیست مادرجون..... هی میخواد پاچه بگیره...

-ای دختر شیطون..... حتما تو زدی تو حالش...

جو نـــــــــم...مادرجون واین حرفها...

خنده ای صدادار کردم...

-نه من چی کارش دارم ...خودش اخلاق نداره به من چه ...؟تازه هرچی گفته گفتم چشم که یه موقع سروصدا به پا نکنه...

مادرجون دستش رو دور شونم حلقه کرد ومنو به خودش چسبوند...

-نور به قبر مادرت بباره ...که عین اون خدابیامرز صبوری ...میدونم کنار اومدن با سمیه سخته ولی چه میشه کرد

....حکمت خداست ...حتما یه چیزی صلاح دونسته که تو رو تنها گذاشته ...دعا میکنم همیشه دلت خوش ولبت خندون باشه ...ایشالله عاقبت به خیر بشی مادر...

روی مادرجونو بوسیدم ....این دعا به صد تا دعای دیگه میارزید ...عاقبت به خیری.... همون چیزی که اگه نصیبم بشه تا اخر عمر شکر خدارو میگم...

بزن وبکوب ورقص وپذیرایی وصدای موزیک همچنان ادامه داشت...

مادرجون سرش به یکی از مهمون ها گرم بود ومن هم حوصله ام سر رفته بود....

اَه یاد این حرف بی نمک فاطمه دوستم افتادم ...خوب زیرشو کم کن سر نره ...هه هه هه ...خدایی خیلی بی نمک بود

...

همون جور که در جوار مادر جون سنگر گرفته بودم وخودم رو از شر تیرهای غیبی بزرگ محفوظ نگه داشته بودم ...نگاهم به پیام افتاد...

ای دل غافل ...دیدی چی شد ؟ داره بهم لبخند میزنه ....اون هم از نوع ملیح وژکوندش ...خوب همینه دیگه...

بزرگ لبخند های گل وگشادت رو میبینه اون وقت شاکی میشه وبه من تیر اندازی میکنه...

آخه گل پسر ...الهی که مامانت قربون دست وپاهای بلوریت میشه ..به یکی دیگه لبخند بزن ..این همه آدم...

چرا از بین این همه دختر خوشگل ...ابرو کمون ..چشم عسلی ...سوسن خانوم ..به من هی ایز میدی ...؟ وای وای چشمهای بزرگ رو نیگاه... توپخونه تو چشماش داره ...نکنه یه آرپی جی به سمتم شکلیک کنه وبه هزار تیکه‌ءنامساوی تقسیمم کنه..

وای بزرگ حداقل سر اون تیربارت رو بگیر اون ورتر ...من جوونم کلی ارزو دارم ..دلم میخواد یه شوهر فول امکانات با کلیِ حساب بانکی وویلای شمال وکنار دریا و...گیرم بیاد....

دلت میياد من نگون بخت رو به درک واصل کنی؟ ...من که جیک جیک میکنم برات ...خونه رو تمیز میکنم برات ...جوراباتو پیدا میکنم برات ..بُکُشی بری...؟

احساس میکردم بین دونیروی خیرو شر در حال کشمش ..بزرگ با اون افکار پلیدش میخواد سر از تنم جدا کنه وپیام حیوونکی با اون لبخند ملیح اش میخواد بهم انرژی مثبت بده ...خدایا خودت این یه شب رو بخیر بگذرون..

خسته وهلاک یه گوشه وایسادم وخداحافظی جمع رو نگاه میکنم ...فکر نکنی امروز روز استراحتم بود ها ...؟نه ...امروز به اندازه‌ءصد روز دیگه از گرده ام کار کشیدن...

خسته شدم به خدا ....هی مانی این رو بیار ...مانی اون رو بیار ...مانی بشین...مانی پاشو ...مانی سرتو بزار زمین بمیر...

اوف مردم فامیل دارن ما هم فامیل داریم ...عین خر دارم براشون کار میکنم یه روز تعطیلی به من نمیبینن...

وای پاهام داره از درد میترکه ....کاش یکم بهشون هوا میخورد دردشون تسکین پیدا میکرد...

یه نگاه به این ور میکنم یه نگاه به اون ور میکنم ...وکفش هامو به ارومی وزیر پوستی به صورتی که هیچ احد الناسی نبینه در میارم کف پاهام رو میزارم روی کفشم...

وای خدا چه ارامشی ...این ارامش را از ما دریغ نفرما...

همین جوری دارم با هواخوردن انگشتهای تاول زده وور قلمبیدهءپام کیف میکنم که صدای پیام تمام عیشمون رو منقض میکنه ومیزنه تو حالم...

دستپاچه میخوام کفش هامو پام کنم ولی نمیره پاهام باد کرده ودرست وِحسابی توی کفش نمیره...

ای داد بر من ...هر چندپاهای بیچاره ام حق دارن ولی خوب واقعا زشت که من با همون پر وپاچهءبیرون از کفش با پیام گفتمان کنم...

پیام از کلنجار رفتن من با کفشم خنده اش گرفته ...با لبخند میگه..

-اروم مانی خانوم ..راحت خم شید ولب کفشتون رو درست کنید ...این جوری بدترش میکنید...

وای خدا شیش کیلو اب شدم ...ابروی نداشته ام رفت ...کیلو کیلو عرق میریزم و

با خجالت وشرمندگی واندکی حیا روی زمین چمباتمه میزنم وپشت کفش لهیده ام رو صاف میکنم وکفش رو به ضرب وزور توی اون پاهای خوش قواره ام فرومیکنم...

یه نفس عمیق میکشم ..اخیش ....درد داره ...ولی به جاش دیگه خجالت نمیکشم...

سرم رو بلند میکنم تا از پیام تشکر کنم که چشمم به بزرگ میفته که کنار پیام دست به سینه وایساده وبا لیزر چشمهاش داره منو سوراخ سوراخ میکنه...

از جام بلند میشم وبا خودم میگم مرگ یه بارو شیون هم یه بار ...نمیشه که همیشه ازش بترسم ...اصلا من که کار بدی نمیکنم

-درست گفتید اقا پیام دستتون درد نکنه.

-خواهش میکنم با اجازه تون ماداریم مرخص میشیم ...زحمت دادیم...

-این حرفها چیه... چه زحمتی ...؟

-مانی خانوم یه خواهشی داشتم میشه من شمارو به مادرم معرفی کنم ...؟ وای منو میگی زرد کردم ...بزرگ رو میگی سفید کرد...

-من ...من رو معرفی کنید ...؟

-بله مامانم از شما خوشش اومد ولی پای درست ودرمون نداره ...نشسته رو اون مبل گفت که اگه بشه شما رو بهش معرفی کنم...

دست وپامو جمع کردم واب دهنم رو قورت دادم...

اوی مانی ...خودت رو جمع کنی داری غش میکنی ...همچین داره دل ضعفه میگیره انگار یارو داره ازش خواستگاری میکنه...

اخه گاگول خان یه معرفی ساده است تو داری برای خودت داستان شاه پریان درست میکنی..

خوبه حالا یارو نمیخواد ازت خواستگاری کنه که تو زرد کردی...

-خواهش میکنم لطف دارن بفرمائید

پیام جلوتر راه میوفته ...و من تا میخوام دنبالش برم مچ دستم کشیده میشه

-مگه نگفتم با این بچه ژیگولو کاری نداشته باش...

-بزرگ زشته ....عیبه ...بعدا باهم حرف میزنیم ..پیام ومادرش منتظرن یه نگاه به جایی که پیام وایساده بود انداخت ویه نگاه هم به من...

-چه زود پسرخاله شدی... پیام ومادرش ...؟وای به حالت مانی ..اگه...

-باشه باشه ...شربه پا نکن ..یه معرفی ساده است قرار نیست که دل بدم وقلوه بگیرم...

دستم ازاد میشه ومن زیر نگاه شرربار بزرگ میرسم به مامی جون پیام..

-سلام...

-سلام دخترم ..حالت چطوره مانی جان ..؟

-الحمدلله ..شما خوبید..؟ اقا پیام میگفتن پاتون ناراحته...

-ای مادر.... حال وروز ما پیرها همینه ...بازهم جای شکرش باقیه بدتر نمیشیم ..خوب شدن پیشکشمون...

با زحمت های ما مانی جان ؟..از اول مجلس سر پایی...

-نه چه زحمتی ؟ایشالله همیشه ازاین زحمت ها باشه.. .

-راستی پیام میگفت شما دختر عموی عروس خانومی ..؟

-بله...

-دخترم مادرت کجاست باهاش اشناشم ...؟

سرمو خم کردم هنوز بعد از سه سال داغشون تاره بود...

-فوت کردن ...پدرو مادر وتنها برادرم عمرشون رو دادن به شما ...من الان پیش خونوادهءعموم زندگی میکنم..

-آخی الهی بگردم ..خدا بیامرزتشون ...نور به قبرشون بباره...

-لطف دارین.. ایشالله بقای عمر شما..

-مانی مانی بیا کارت دارم...

اوفـــــــــف باز این بچه پررووپیرروی خیر ندیده... پابرهنه پرید تو صحبتهای دو تا بزرگتر...

-ببخشید خانوم با من کار دارن ...زحمت کشیدید... ایشالله جبران کنیم...

خم شدم وروشو بوسیدم ...بوی مهربونی میداد..

-ایشالله عروسی خودت مانی جان

-لطف دارید با اجازه...

وای چه همه پیرزن های مجلس قصد کردن منو شوهر بدن ...انگار بوی ترشیدگیم بدجوری کل مهمونی رو برداشته که همه دست به دعا شدن ...

داشتم سلانه سلانه بر میگشتم که بزرگ زیر بازومو گرفت ومنوبه زور کشوند ....گوشهءاشپزخونه که تو دید کسی نبود...

-اوی چته دستم کنده شد ...؟

-چی میگفتین ..؟

خواستم سر به سرش بزارم .خیلی این چند وقته دور برداشته بود باید یه حساب کتاب اساسی باهاش میکردم ...

-هیچی مامان پیام کلی ازم تعریف کرد ..از قدوبالام..

-خوب ...؟

-از اینکه چقدر وجاهت دارم و...

-خوب..خوب ...؟

-چقدر خانومم ونجیبم وخلاصه...

-خوب خوب بقیه اش ؟

-خوب به جمالت.... اره دیگه... بعد گفت مامانت کو ..گفتم عمرشون رو دادن به شما..

-خوب بعدش چی شد...؟

ای خدا جونش داره در میاد... چه کیفی داره سر به سرش بزارم ...اصلا چرا تا حالا امتحان نکرده بودم ...؟ وای چشماشو ...عین دو تا توپ موتی شده فقط از نوع قرمز رنگش ...وای خدا دندوناشو داره به هم میسابه ...نکنه داره دندون تیز میکنه یه لقمهءچپم کنه ...وای نکنه گرگ ادم نماست ...خدایا من چرا این مدلی شدم ...این فکرا چیه میکنم ...؟

-بعدش گفت خدابیامرزتشون ..ونور به قبرشون بباره..

-خوبـــــــ اخرش چی مانی؟خواستگاری کرد ...؟ پقی زدم زیر خنده...

-اخه مگه هندونه ام که دو تا تقه بزنه رو شکمم وبعد بگه ..نه معلومه خوب رسیده شده ...اقا حساب کن میبرم خونه

...

رنگ بزرگ شد عینِعین هو لبو..

-منو مسخره میکنی مانی ..؟

-مسخره کدومه ؟تو پرسیدی من هم گفتم ...بد کردم ...؟

-مانی حرف رو نپیچون خواستگاری کرد یا نه ؟

-نه ...حالا ولم می کنی یا میخوای تا خود صبح نکیرو منکر بپرسی ..؟

-بیا برو.. من اگه حساب تو یه نفر رو نرسم بزرگ نیستم ..حالا ببین...

تو دلم)برو بابایی (نثارش کردم ودوباره برگشتم به مجلس خداحافظی...

اوهههههههه...مهمون ها که هیچ کدوم از جاشون تکون نخوردن ..تعداد کم نشده بود که هیچ.... اضافه تر هم شده بود..

مگه خداحافظی نمیکنن... پس چرا نمیرن ...؟ -مانی خانوم..

آی دَدَم یاندیر ...بابا وِل اِله موسیو پیام ...شَرّ برای ما نتراش عزیز دل خواهر...

من یه گروهبان گارسیا بالا سرم دارم که اگه ببینه دارم باهات لاو میترکونم ...گوش کف دستم میکنه...

یه موقع نفله ات میکنه وخونت گردنم میوفته ..خوب تو که چشمات خیلی قشنگه...

رنگ چشمات خیلی عجیبه تو که این همه...

اِهم اِهم ...ببخشید داشتم از مرحله به کل پرت میشدم..

آره تو که اینقدر نازی ..کیوتی ...جنتلمنی ...نایسی ...بیا ودست از سر کچل مانی بیچاره بردار ..

-مانی خانوم ...؟

ای بابا این به کل دست از جان شسته است ...مثل اینکه اشهدش رو خونده وکفنش رو هم اماده کرده که اینقدر راحت میگه مانی خانوم.. ..

الهی بگردم ...حیف نیست جوون به این قشنگی ...خوشملی ...جیجری ...به درک واصل شه ...برو گل پسر ...تو حیفی

..

به خودت رحم نمیکنی... به جوونی من رحم کن...

بارسوم گفت مانِی خانوم؟

تو دلم گفتم ...ا مثل این فیلم های ایرانی هست که عروس نشسته سر سفرهءعقد بعد سه بار میگن عروس خانوم وکیلم ..عروسِ هم با صدای خروسیش میگه با اجازهءبزرگتر ها بعلـــــــه دستی جلوی چشمهام حرکت کرد ومن رو از سرسفرهءعقد کشوند بیرون...

اَه عجب آدم سریشیه ...بابا من تازه میخواستم ببینم قراره به عروس چقدر کادوو طلا بدن...

شاید خودم همشون رو دودره کردم وهمه اش یه جا رفت تو جیب خودم ...اَه زد.... همهء کاسه کوزهءسفرهءعقد مارو بهم ریخت..

-مانی خانوم اینجائید ...؟

-بله بله بفرمائید آقا پیام کاری داشتید ؟

-اومدم خداحافظی ...فقط یه درخواستی داشتم..

ای جون بکن پیام ایشالله ننه ات رو تخت مرده شور خونه بشورتت..

لبم رو گاز گرفتم... حناق بگیری مانی ..دلت میاد پسر به این تر گل ور گلی رو بفرستی سینهءقبرستون ..؟ حالا که خدا زده تو پس سر یه ادم سانتی مانتالی مثل پیام وخر شده وداره باهات راه میاد... تو هی طاقچه بالا میزاری ؟...بابا شوهر نیست ...بچسب به همین یه دونه که اخر باره.... ته کشیده تموم شد ورفت...

- جانم بفرمائید ..؟

نوک زبونم رو گاز گرفتم ..این جانم دیگه چی بود من پروندم ؟..خاک به سرم ...اگه بزرگ بفهمه...

یه زیر نگاه به چپ... یه دونه به راست....

نه شکر خدا ...ابن ملجم این جا ها کشیک نمیده...

-گوش میدین مانی خانوم ...؟

به خودم اومدم ...الهی... ببین چه جوری پسر مردم رو سر کار میزاری مانی.... خوب لیسین تو هیم...

گوش کن ببین چه وِری میزنه...

-ببخشید شرمنده حواسم نبود ...میشه یه بار دیگه بگید ..؟

-عرض کردم میتونم شماره اتون رو داشته باشم تا با هم بیشِتر اشنا بشیم ...؟

جانـــــــــم ؟...شماره بدم؟ ..یعنی رفیق بشیم ؟....یعنی گِرل فرند؟...یعنی همون مخفف بی مزهء جی اف که بچه ها میگفت ...؟

اَه اَه اَه پسر هم اینقدر بی جنبه ...؟بابا من فکر کردم آدمی محل بهت گذاشتم ...نمیدونستم فرشته ای وگرنه بیشتر تِحویلت میگرفتم

اِهم ...ببخسسید ....این روح پلید من یه وقتهایی پارازیت میندازه شما به بزرگی خودتون عفو بفرمائید...

-ببخشید من اهل این جور روابط نیستم ...اشتباه گرفتید...

سرمو چرخوندم ...که نگاه برّان بزرگ رو تو شیش فرسخی تشخیص دادم ...خدارو صد هزار مرتبه شکر که این پیشنهاد شرم آور در حضور بزرگ داده نشد....

وگرنه من چه جوری میخواستم بل بشوی درست شده رو جمع کنم ...؟ فکرشو کن ..بزرگ تو یه قدمی من وایساده ...بعدش پیام میگه...

مانی خانوم ...عقشم ...شماره رو رد کن بیاد که میخوام باهات یه کانورسیشن)گفتگو(اساسی داشته باشم...

حالا مثل این فیلم های آب دوغ خیاری زمانهای x ....دوربین روی صورت بزرِگ زوم میکنه...

چشمهای بزرگ گشاد شده ورنگش شده مثل گچ دیوار...تو یه حرکت اکشن ...چاقوی میوه خوری رو از ظرف کنار دستش میقاپه ...ومیززیر پاشو سر ته میکنه .ونعره میکشه...

آی نفس کش ...به ناموس من چشم داری بی بته ...؟اشهدتو بخون جوجه فکولی...

وای خدا از تجسم همچین صحنه ای هم چهار ستون بدنم میلرزه ولقوه میگیرم..

پیام دوباره داره چه زری میزنه ؟چرا این کنه ول نمیکنه ؟بابا ول الَه....

-ولی مانی خانوم ...من قصد آشنایی بیشتر برای ازدواج رو داشتم...

-شرمنده آقا پیام ...ولی من قصد ازدواج رو هم ندارم ...ببخشید من باید برم ...خدانگهدارتون....

-مانی خانوم ...؟

از ترس بزرگ وسریش بازی های پیام قدمهام رو تند کردم وخودمو انداختم تواطاقم ...درو شیش قفله کردم وتا وقتی که زن عمو صدام نکرد از تواطاقم در نیومدم.....

-مانی ..مانی ...کجا موندی ؟بیا کمک زینب وشیرین ...میخوام تا صبح این خونه دسته گل بشه ...شنیدی ؟

-بعله زن عمو...

یه نگاه به سالن پذیرایی که مثل دل ورودهءمتلاشی شدهءگوسفند هرچیزیش یه طرف بود انداختم ویه نگاه هم به زینب وشیرین که خسته وکوفته مثل شیر برنج وارفته به من زل زده بودن تا براشون معجزه کنم و سر سه سوته تمام این خونهءمنفجر شده رو سر وسامون بدم کردم...

خدایا یه انرژیی مافوق طبیعی بده که با خر کاری شب وروز ما سه نفر... بازهم اینجا تا صبح جمع وجور نمیشه...

زن عمو وطوبی همون طور خمیازه کشان رفتن تو اطاقشون ...عمو هم که خیلی وقت پیش رفته بود ...ولی بزرگ با همون چشمهای خون اشامیش زل زده بود به من...

-مانی یه قهوه برام درست کن...

-چشم

قهوه رو گذاشتم ورفتم کمک شیرین ...ولی بزرگ خان همچنان درحال وَرز دادن مخ بنده بود...

دلم میخواست تمام چاقوهای میوه خوری رو دسته کنم ویه جا توی اون شکم شیش تیکه اش فرو کنم...

اَه حالم بد شد چه خون وخونریزی میشه...

-مانی ...یه سیب برام پوست بکن...

نخیر مثل اینکه امشب شب به قتل رسیدن بزرگ به دست مانی ماه هست...

واقعا قصد کرده بود منو ار زور حرص وجوش دق بده..

سیب پوست کنده رو بُرش دادم وگذاشتمش تو ظرف ودودستی تقدیم آقا کردم..

بازهم برگشتم پیش بچه ها که دیگه نایی برای تکون خوردن نداشتن...

میوه ها رو جمع کردیم وسوا کردیم ..شیرینی ها رو تو جعبه هاشون برگردوندم ...تمام پیش دستی ها وکارد وچنگال ها ومیوه خوری هاشسته شد..

لیوان ها ..استکان ها ...اوه ظرفهای شام. اندازهءیه هیت بشقاب وقاشق شستیم ..اخه زن عمو عارشون میاد از ظرفهای یه بار مصرف استفاده کنن...

هر چند ماشین ظرفشویی بود ولی لامصب تمومی نداشت که...

وامـــــــــا بزرگ...

بزرگ همچنان قصد خودکشی داشت..

-مانی یه لیوان شربت بیار...

ای بترکی بزرگ. .مگه اون خمره چقدر جاداره که هی داری توش میچپونی ..؟

بابا مهلت بده به این شیکم کارد خورده ات ...واموندہ سیر مونی نداره که ...آخه دیوانه ...کاه از خودت نیست ....کاهدون که از خودته...

آخه اخمخ چه جوری میخوای با این همه چایی وشربت تا صبح راحت بخوابی ...؟با این وضعی که من میبینم لحاف تشکت رو باید تو دستشویی پهن کنی...

شربت رو جلوی بزرگ خان گذاشتم وبه کنایه گفتم..

-امردیگه ..؟

پروپرو میگه... کاری داشتم صدات میکنم...

بی شهور...الهی نقص عضو شی بزرگ...الهی از بالای برج میلاد پرت شی پائین مثل گوجه گندیده له بشی...

الهی بری زیر کانتینر ۱۲۱ تنی مثل گوشت چرخ کرده پهن زمین بشی ...الهی ...وسط بیابون جیشت بگیره ندونی کجا بری پناه بگیری...

الهی ...الهی ...نفرین دیگه ای به ذهنم نیومد ..اَه منو باش به جای کار دارم این غول تَشَنَ رو نفرین میکنم...

خرم دیگه وقتی عقل نباشه جون در عذابه...

داشتم میزهارو دستمال میکشیدم که خدا روشکر بزرگ خان از جاشون بلند شدن وبه سمت اطاقشون رهسپار گشتن

...

همین جوری داشتم از خدا بابت این لطف ومحبتش سپاسگزاری میکردم که بزرگ برگشت وگفت...

-بای مانی ..خوابهای خوب ببینی ...البته اگه بتونی بخوابی ...اینم همون تنبیهی که قولش رو بهت داده بودم ..تا دفعهءبعد یادت باشه وقتی حرفی میزنم فقط بگی چشم ..شنیدی مانی ...؟ -بله شنیدم...

-خوب به همراه شیرین وزینب واین خونهءبل بشو شب خوبی رو داشته باشی..گود نایت هانی...

با عصبانیت تو دلم اداشو دراوردم...گودنایت عزرائیل ...ایشالله شب بخوابی ...صبح با دهن کج شده بیدار بشی ...تا دیگه اون لب ولوچه ات رو واسه من چپ وراست نکنی بگی گود نایت هانـــــــــی

تا صبح چی کشیدیم وچی کردیم وچه جوری خونه رو مثل گل تحویل زن عمو دادیم بماند فقط بگم دیگه نای راه رفتن نداشتم...

وقتی خسته وکوفته بعد از یه شب بیداری کامل ...صبحانهءهمه رو دادم ودهنم رو رو متلک های ابدار بزرگ بستم وبعد هم میز رو جمع کردم وشستم واشپزخونه رو کاملا تمیز کردم...

بدون اراده مثل یه میت راهی تختم شدم ...خداروصد هزار مرتبه شکر که هیچ کدوم برای ظهر تشریف نمیاوردن...

حول وحوش شیش عصر بود که بعد از یه حموم نیم ساعته ویه استراحت کامل قبراق وسرحال در اطاق رو باز کردم

..

۱۳

صدای بزرگ سر جا میخکوبم کرد..

-مگه میشه ادم یه شبه ببینه وبپسنده وصبح فرداش زنگ بزنه برای قرارخواستگاری ...؟

آخه مامان یکم فکر کن چرا باید یه شبه از مانی خوششون بیاد ..؟اصلا از چی مانی خوششون اومده ...؟یه دختر ریقوی بی کس وکار که تو خونهءعموش کلفتی میکنه...

مامان اینا چشمشون دنبال این مال واموال...نه خود مانی ◌یه لاقبا... که حتی پول نداره برای خودش یه دست لباس بخره...

چشمهام رو مالیدم وپلکهای خسته ام رو رو هم فشردم ...امان از این حقیقت تلخ...

-خوب که چی ؟من نمیتونم به بابات نگم ..میدونی اگه فردا پس فردا حرفش به گوش فامیل برسه چی میگن ..؟ همین عمه ات که خودشو کشیده کنارو عین خیالش نیستهمه جا چو میندازه که سمیه پای خواستگارهای مانی رو بریده ...تا از مانی تو خونش بیگاری بکشه و بدبختش کنه...

-مامان آخه چه احتیاجیه؟ ...من وشما که میدونیم این ها هدفشون چیه . ...اصلا مگه میشه غیر از پول وجهیزیهءآنچنانی واین دم ودستگاه هدف دیگه ای هم داشته باشن ...؟

ای تف تو ذاتت پیام ... دیشب دیدم داره دورو ور مانی موس موس میکنه نگو با خودش فکر کرده بیام دختر عموی طوبی رو بگیرم....تا من هم بتونم یه دلی از عزا در بیارم..

انگار که ما موسسهءخیریه باز کردیم ..آخه یکی نیست بگه مانی چی داره که دست گذاشتی روش ...؟ببین مردم واسهءپول چه کارهایی که نمیکنن ...؟ صدای خندهءزن عمو بلند شد..

-یعنی من الان باور کنم تو فقط به فکر خوشبختی مانی هستی ؟...من اگه پسرم رو نشناسم که واسه جرز لای دیوار خوبم ..برو بزرگ این شامورتی بازی هارو برای یکی دیگه دربیار...

معلوم نیست چه نقشه ای توی سرته که میخوای پای پیام به این خونه باز نشه ...ولی دارم بهت میگم من نمیتونم به بابات نگم...

اگه بفهمه روزگار همه مون رو سیاه میکنه که چرا بهش نگفتیم ...تو هم به جای اینکه این حرفها رو به من بگی ... به بابات بگو.

-ولی مامان..

-آخه قربونت بره مادر ...من نمیتونم... تو که میدونی بابات چه اخلاقی داره ...شاکی میشه پدرمونو در میاره ...الانم دیگه این قضیه رو کش نده ..الان بیدار میشه میفهمه...

صدای قدمهای زن عمو باعث شد برگردم تو اطاقم..

صدای قدمها پائین پله ها وایساد..

-مانی مانی چقدر میخوابی دختر؟... پاشو به فکر شام باش ...الان عموت وطوبی خسته وکوفته میان خونه ...پاشو دیگه...

-اومدم زن عمو...

اشکامو پا ک کردم...ای تو روحت بزرگ ...چرا مدام حقیقت زندگی ام رو مثل پتک رو سرم میکوبی ...؟چرا اینقدر ازم بدت میاد ؟مگه من جاتو تنگ کردم که چشم دیدنم رو نداری ؟ یه آبی به سرو صورتم زد ولی چشمهام هنوز خونی بود...

رفتم تو اشپزخونه ..زن عمو نبود ولی بزرگ...

-به به سلام خرسی خانوم ...به سلامتی از خواب زمستونی بلند شدید ...؟امر میفرمودید گاوی ..شتری ...مرغی ...تخم مرغی ...مورچه ای ..جلوی قدوم مبارکتون میزدیم زمین ....قدم رنجه فرمودید ...

بدون اینکه حتی سلام کنم رفتم سر فریزر تا بتونم برای شب یکم زرشک پلو درست کنم ...این راحت ترین غذایی بود که علارقم خستگیم میتونستم درست کنم.. ..

-خوب به حمدلله زبونتم که گربه کوره خورده ...میدونی چرا میگم گربه کوره ..؟

یه مکثی کرد وشروع به قل دادن سیب روی کابینت کرد ...شاید فاصله مون به دومتر هم نمیرسید...

-آخه فقط گربه های کور هستن که نمیفهمن چی خوردن..

هر هر زد زیر خنده...

هم چنان مصمم وپا به جفت در حال تدارک شام بودم..

-وای وای خدا مردم ازخنده...چه تیکه‌ءیکی گفتم ..یادم باشه به بروبچ بگم... کلی بخندیم..

همچنان سکوت کرده بودم ..از قدیم چی گفتن ...راستی چی گفتن ...؟ای بابا تو میدونی چی گفتن ...؟اهان یادم اومد

..

جواب ابلهان خاموشیست...

آره بزرگ همچنان داشت اساعه‌ءفضل میفرمودن...

-راستی خوب شد ازخواب بیدار شدی ...وگرنه چشمات مثل پرتغال خونی میزد بیرون ..اون وقت توی این بی پول که آه در بساط نداری چه جوری میخواستی چشم وچارت رو درمون کنی ...؟

داشتم سیب زمینی ها رو خلالی خرد میکردم که تو همون حالت موندم ..ونگاه عصبانیم رو بهش دوختم..

یه نگاهی به من کرد ودستش رو گذاشت رو قلبش..

-آی قلبم.. زهره ام ترکید ..وای وای قلبم ...چه زهره چشمی داره ...وای این چشمها رو از کجا اوردی ...؟نکنه منو چشم کنی از بالای پله ها پرت شم پائین ...؟

وای یه وقت اینکارو نکنی ها ..من جوونم هنوز سفر دور دنیام مونده که برم ..تازه میخوام یه زن خوشگل موبلند ..

چشم وابرو مشکی با لنز طوسی بگیرم ..یه ماشین لامبورگینی هم میخوام ...اووووووووه میبینی.... من کلی آرزو دارم پس اون چشمهاتو بکش کنار که یه موقع ضربه فنی ام نکنی... جوون مرگ از دنیا برم...

سرمو با تاسف تکون دادم ودوباره به کارم مشغول شدم..

-راستی من هوس بادمجون کردم زرشک پلو درست نکن..

چشمهامو با حرص رو هم فشار دادم..

-آخ نه من هوس باقالی پلو با ماهیچه کردم ..وای دهنم اب افتاد ...دلم به تاب تاب افتاد ...یاالله مانی ...من ماهیچه میخوام تمام این اشغال هارو بریز دور... برام باقالی پلو درست کن..

تمام خستگی شب وحرفهای امروز بزرگ ومتلک هایی که میگفت ومخصوصا اینکه میدیدم حق باهاشه بهم فشار اورد وتو یه حرکت بی فکر چاقورو به سمت گردنش گرفتم..

چمشهای بزرگ اول تنگ شد ...بعد گشاد وخونی ...یه جوری که خودمم یه لحظه از ابهتش ترسیدم..

-چی؟ چیکار کردی ؟.....رو من چاقو میکشی ؟.....بزنم لهت کنم ..دفعهءاخرت باشه از این شوخی ها میکنیا...بدش به من..

دستش رو اورد زیر دستم ...ولی من همچنان زل زده بودم بهش ...تو اون لحظه دلم میخواست سیراب شیردونش رو بکشم بیرون...

-گفتم بـــــــــده به مـــــــــــــن

بازهم زل زدم ...اومد جلوتر ..یه قدم عقب گذاشتم ..جلوتر..عقب تر..

تو یه حرکت.... دستی رو که چاقو توش بود گرفت ...پیچوند وخودش رو به پشت سرم رسوند ...ودست چاقودارم رو زیر گلوی خودم برد..

درنتیجه ءتمام این کش مکش ها حالا چاقو با دستهای خودم زیر گلوم بود وچشمهام به اندازهءیه نعلبکی بازشده بود

...

صدای نفس نفس زدن های هردومون میومد ...قفسهءسینه های هردومون با سرعت پر وخالی میشد ..جوری دستم رو گرفته بود که قشنگ توی حصار دستهاش حبس شده بودم وکاری نمیتونستم انجام بدم..

سرش رو نزدیک تر اورد تا جایی که بیخ گوشم نجوا کرد..

-برای بار اخر میگم مانی ....بدش به من...

مچ دستم فشرده شد ..تا جایی که احساس میکردم خونی توی دستهام جریان نداره ...انگار که میخواد با همین فشار ِکم کم ...استخون دستم روبشکنه...

-بندازش مانی ..کاری نکن که این لحظات ....اخرین لحظات عمرکوفتیت باشه..

حرف زدنش بیخ گوشم مثل نفس کشیدن های اژده ها بود... گرم وداغ..

دستم ناخواسته شل شد وچاقواز دستم رها ...دیگه رمقی نداشتم که چاقو رو تو دستم نگه دارم..

بزرگ با دست دیگه اش چاقو رو از دستم قاپید ومنو به سمت دیگه ای هل داد ..ولی همین که بخوام به خودم بیام بازوم روکشید ومن مثل یه زنجیر به سمتش کشیده شدم ..نو ک چاقو رو روی گردنم گذاشت...

-خوب میخواستی چی کار کنی ؟منو بکشی ...؟شایدم میخواستی خط خطیم کنی ؟هان ...هان ؟

نعره میزد ...وای زن عمو کجایی پسرت داره منو میکشه ...تیزی چاقو رو هر لحظه بیشتر احساس میکردم...

-دحرف بزن از کی قصد کردی منو بکشی هان؟

-بزرگ داری اذیتم میکنی

-جواب منو بده چرا میخواستی منو بکشی؟

-به خدا نمیخواستم یه دفعه ای خرشدم ...ببخشید

-ببخشمت...؟ میدونی ممکن بود شاهرگم رو ببری ؟اینه مزد دستمون.... اره؟

اشکام بی اراده میریخت... تو اون لحظه.. ..بزرگ مثل یه هیولای خونخوار به چشمم می یومد بادست ازادم دستش رو

گرفتم

-ببخشید نمیخواستم اسیبی ببینی.... به خدا یه دفعه ای عصبانی شدم...

همچنان چاقو زیر گلوم بود..

-ببخشید ...ولم کن بزرگ...

چشمهاش توی چشمهام میچرخید ...اشکام نمیذاشت خوب ببینمش ...زمزمه کردم - بزرگ..

انگار به خودش اومد ...چشمهاش یه لحظه... فقط یه لحظهءکوتاه غمگین شد

پرتم کرد رو زمین ...چاقو رو با ضرب کوبید توی تخته خرد کردن سیب زمینی ...چاقو ایستاده تلو تلو میخورد ووحشت رو به تنم هدیه میکرد...

برگشت وبهم خیره شد ...انگار میخواست بهم بگه.... اگه زنده ای از صدقه سری منه ...وگرنه الان چمدون به دست تو راه جهنم بودی...

اونقدر توی نگاهش خشم ریخته بود که ناخوداگاه تو خودم مچاله شدم...

سری به تاسف تکون داد وبدون هیچ حرفی از اشپزخونه زد بیرون

تمام تنم میلرزید ...وای من چی کار کرده بودم ؟...روی بزرگ چاقو کشیدم؟ ...اخه مگه تو این سر من اندازهءیه ارزن مغز پیدا نمیشه که همچین اشتباهی کردم؟...

پاهامو تو بغلم جمع کردم ...دست وپام ضعف میرفت ...خدایا نکنه شبی ...نصفه شبی بیاد بالا سرم وکله ام رو پخ پخ

ببره ...؟

از همون لحظه ای که بزرگ ترکم کرد خصومت فراموش نشدنیش نسبت به من شروع شد...

چنان خصمانه وخشمگین منو نگاه میکرد که احساس میکردم هرآن دوست داره کار نیمه تمامش رو تموم کنه وشاهرگم رو بزنه تا خون مثل تفنگ اب پاش بزنه بیرون...

آیا بزرگ قصد کشتن مانی را دارد ...آیا ؟

جواب نامعلوم ...اصلا معلوم نیست هدفش چیه ...فقط یه چیز رو خوب میدونستم از دستم بی نهایت شاکیه ...اونقدر شاکی که حتی از ده فرسخی هم میتونستم پالسهای منفی ای رو که ارسال میکرد..... بگیرم...

اون شب سر شام حاضر نشد ...تمام شب با ترس ودلهره کپه ام رو گذاشتم ...همش میترسیدم بزرگ بیاد سر وقتم

...

دستش رو بزاره رو دهنم وخرچـــــــــــــــــچ چاقو رو بکشه رو گلوم.... فقط ده دفعه از خواب پریدم .. اخر سر هم ترجیح دادم به جای خواب تو اطاقم رژه برم تا صبح بشه...

این جوری حداقل خیالم راحت بود که اگه قراره حمله ای صورت بگیره من بیدارم ومیتونم واکنش نشون بدم ....به خاطر همین هم صبح فرداش عین جنازه بودم...

صبح با دیدن بزرگ تازه فهمیدم عجب خری هستم من ....بزرگ هرچی بود ادم کش که نبود...

ولی با کاری که کرده بودم ناجور از دستم شیکار بود وسر همین شد که اُردهای ناتموم بزرگ شروع شد...

-مانی اطاقم رو مرتب کن...

وقتی میرفتم سر وقت اطاقش میدیدم به بازار شام گفته زکی...

-مانی لباسهام رو بشور

حالا همه اش شسته واطو کشیده است ولی کرم داره آزارم بده...

شب ونصفه شب ارد میداد که مانی قهوه برام بیار...

مانی میوه بیار...

مانی چایی بیار...

مانی ...مانی ..مانی...

ای بمیره این مانی ....از دست تو یه نفر راحت بشه ...مرتیکه یه وقتهایی حسرت میخوردم وبا خودم میگفتم...

اخه مانی چِل ...ابت نبود ...نونت نبود ...دیگه چاقو کشیدن روی بزرگ چی بود ..؟همینو میخواستی ؟کم ازت سواری میگرفت ...حالا شده نور الی نور...

بزرگ راه به راه دستور صادر میکرد ..چپ وراست...

مانی اینکار...مانی ...اونکار ..مانی ..اب ...مانی کوفت ..مانی زهره مار...

نداریم ؟برواز قلهءقاف پیداش کن بیار...

خلاصه که تمام اسایش وراحتی اندکی رو هم که داشتم گرفته بود...

ساعت هشت صبح بود... داشتم صبحونه رو اماده میکردم ..چشمهام از خستگی باز نمیشد ...تمام شب گذشته رو صرف تمیز کاری خونه کرده بودم چون امروزمهمون داشتیم...

یه نگاه به ساعت کردم هشت ورب بود ...با خودم گفتم هنوز زوده بیدار بشن بزار فقط یه ربع... چشمهامو رو هم بزارم تا بیدار شن..

تازه وسط یه خواب ارتیستی واکشن وخون و خون ریزی بود م که با حس یه چیزِچیز سرد روی دستم از خواب پریدم... چشمت روز بد نبینه ...یه سوسکی بود قد یه انگشت شست ...گنده ...سیاه ...چندش...

اصلا نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم همین جور جیغ میزدم وخودم رو میتکوندم..... صدای داد زن عمو متوقفم کرد...

-چه خبرته صبح اول صبحی ...خونه رو گذاشتی رو سرت ؟

نفسم بند اومده بود ...وتوخودم جمع شده بودم ...با چشم دنبالش بودم ولی نبود ...سوسکه غیب شده بود وزن عمو ودرکنارش بزرگ با یه لبخند مرموز وایساده وبر وبر منو نگاه میکردن...

-مانی میگم چته ؟چرا جیغ میزنی....

اشکام رو پاک کردم..

-سوسک ...سوسک زن عمو ..به این گندگی...

اندازه اش رو با انگشت نشون دادم..

-وای زن عمو خیلی بزرگ بود...

-کوش...؟ پس کجاست ..؟باز تو غربتی بازی در اوردی ...؟اخه کی دست از این کارهات بر میداری... ؟چرا هنوز میز رو نچیدی؟ ...زود باش الان عموت بیدار میشه...

مردد با نگاه نگرانم دست به کار شدم ...ولی مدام احساس میکردم یه چیزی از تن وبدنم بالا میره...

صبحونه رو در کمال ترس ولرز چیدم وبدون خوردن یه لقمه ازاشپزخونه بیرون اومدم ...واقعا تو اون شرایط بحرانی هیچی از گلوم پایئن نمیرفت...

بزرگ موقع بیرون رفتن دست راستش رو روی کابینت کنارم گذاشت وگفت...

-خاله سوسکه بهت سلام رسوند گفت دوباره بهت سر میزنه ...یه موقع دلتنگش نشی....

از لای دندون های بهم سائیده شده غریدم -بزرگ...

-جانم ...درخدمتم ..البته با خاله سوسکه...

وهرهرزد زیر خنده ...بی نمک ...رو اب بخندی الدنگ ...ایشالله حناق هزار ساله بگیری من از دستت این زبونت راحت بشم ...ایکبیری...

بعد از صبحونه زن عمو صدام کرد وگفت...

عصری مهمون داریم کارهارو درست انجام بده تا من یام.

تا ساعت شیش عصر فقط خونه رو سابیدم ووسائل وچیدم ...از کتف وکول افتادم ..دیگه نا نداشتم یه دونه لیوان جابه جا کنم ...ساعت شیش زن عمو اومد...

یه نگاه خریدار به سر تا ته خونه انداخت وبا سر تکون دادنی رضایت خودشو اعلام کرد...

-برو یه دوش بگیر یه ساعت دیگه مهمون ها میرسن...

- مگه زینب وشیرین نمییان؟

-چرا میان ....ولی لازمه تو هم باشی...

-آخه زن عمو من دیگه واقعا جون ندارم ...اگه اجازه بدید..

-میگم نه ..قرار نیست که برای من خواستگار بیاد ...میخوان بیان تو رو ببینن...

یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم ...قراره برای من خواستگار بیاد ؟

-کی قراره بیاد ...؟

-وا گوشات سنگینه ها ...میگم قراره خواستگار بیاد ...برو اماده شو تا یه ساعت دیگه میرسن...

از عصبانیت داغ کرده بودم ..امروز روز خواستگاری من بود اونوقت من تا همین الان داشتم جون میکندم وزحمت میکشیدم و نامردا هیچ کدوم یه کلام به من نگفتن که امروز چه خبره...

یه دوش یه ربه گرفتم ...در کمدم رو بازکردم ...خدایا چی بپوشم ؟...هیچی ندارم ...زن عمو هم انگار نه انگار ...اخه باباقراره برام خواستگار بیاد... قران خدا غلط نمیشد یه دست لباس مرتب برام میگرفتید....

اخر سر هم کت وشلوار چهار سال پیشم رو پوشیدم ..ساده ومرتب ...یعنی انتخاب دیگه ای نداشتم...

ساعت یه ربع به هفت بود که یه تقه به در خورد وبزرگ درو باز کرد ...فاصلهءضربه زدن با باز کردن در شاید به نیم ثانیه هم نکشید ...حالا خدایی بود که اماده بودم..

با چشمهای وزغیم زل زده بودم به این گوسالهءبیشعور...

بزمجه اصلا اهمیت نمیده تو این اطاق دختر زندگی میکنه ...اومدیم ومن لخت بودم با این سرعت عملی که بزرگ در بازکردن در داشت من چه گلی میخواستم به سرم بگیرم...

اصلا بزرگ تو اطاق من چه غلطی میکرد ...؟

آخه به هیچ وجه ممکن منو ادم حساب نمیکرد که پا تو اطاق من بزاره...

اصولا راههای گفتمان منو بزرگ به این صورت بود که..... بزرگ مثل سر جالیز داد میزد مانـــــــی...من هم جواب میدادم بعله ...بعد هم میرفتم خدمتشون برای عرض دست بوسی

-چیه چرا اونجوری نگاه میکنی ؟..نکنه من اختیار دار خونهءبابام هم نیستم که داری منو با چشمات درسته قورت میدی...

-اُُف بزرگ خجالت بکش ...واقعا تو فرهنگ تو ...چیزی به عنوان رعایت حقوق جنس مخالف وجود نداره ؟

-چرا داره ...خوبشم داره ...ولی .....شامل حال تو نمیشه ...حالا هم اینقدر اسمون ریسمون نباف کارت دارم...

همین جوری زل زدم بهش ...اصلا مگه براش اهمیتی داشت که من گوش بدم یا نه ...به هرحال اون میگفت ومن چه راضی باشم چه نه ...باید بگم چشم

-ببین مانی به نفعته که همین امشب این پسره رو ازسرت بازکنی وجواب منفی بدی...

-اونوقت من چرا باید این کارو انجام بدم ..؟

-مانی ...حقیقت رو بگو ...تو خنگی ...یا خودت رو به خنگی میزنی ...احتمالا هم گزینه ءاول صحیحه ...چون مگه میشه با شرایطی که تو داری بخوای جواب مثبت به این چنار بدی ...؟ سرش رو با بی خیالی تکون دادو ادامه داد...

-من کاری به کسی ندارم ولی خوب ..اگه کسی راجع به تو ازم بپرسه ..من همهء واقعیت هارو میگم ...بالاخره حرف یه عمر زندگیه ...گیرم که تو رو به ده برابر قیمت هم به یارو انداختیم...

این سیب زمین پشندی که من میبینم قاعدتا بعدها میفهمه که تو یه قرون جهیزیه نداری وکس وکار درست ودرمونی هم نداری ...پس اگه قرار باشه دوروز دیگه دیپورت بشی وبرگردی وردل خودمون ...بهتره که اصلا شوهر نکنی...

-میشه من رو هم درجریان اون حقایقی که گفتی بزارید ...؟

بی حوصله با سرانگشت چشمهاشو مالید...

-مانی لازم نیست به مخ آکت فشار بیاری ..احتیاجی به تحقیق ومکاشفهءبیشتر هم نیست ...تو رسما خنگی...

واقعا اینقدر دوست داری که بدونی من قراره چی بهشون بگم ..؟

میگم مانی هیچ کس وکاری جز ما نداره ..یعنی بقیه از این که یه نون خور اضافه داشته باشن ..خوششتون نمییاد...

بعد هم خانوم یه پاپاسی هم پول نداره وعنکبوت ها توی جیبش در حال پشتک بالانس زدن هستن ..تازه به بابای من هم بدهکاره...

واز قضا روزگار این بابای ما عموی مانی خانوم میشه که اگـــــه..... خدا زد پس سرش و.....قرارشـــــــد به این دختر بی کس وکار جهیزیه بـــــده ..جز یه تیکه فرشو گازو یخچال چیز دیگه ای نمیده ...اصلا مگه خر مخش رو گاز گرفته که با این همه بدهکاری تو... بخواد یه جهیزیهءدرست ودرمون هم بده...

مانی لطفا یکم اون دوگوله رو کار بنداز ...تو به هیچ عنوان...

سرشو به فاصلهءده سانتیم جلوتر اورد و تو چشمام زل زدو ادامه داد...

-بازهم میگم به هیچ عنوان.... شایستگی ازدواج با دکتر جراح قلب رو نداری...

جراح قلب ..؟یعنی پیام جراح بود ..؟ولی اونکه شوتتر از این حرفها به نظر میومد...

-حالا خود دانی یا خودت با زبون خوش بهش جواب رد بده ..یا بالاخره یه روزی ...کلاغ های خبر چین تمام نیو نیوز)اخبار جدید(رو بهشون میرسونن واونوقت ِکه خوانوادهءاقا پیام..... پیام میفرستن که انگشتر نشون ما رو پس بدید که از قدیم چی گفتن؟ اباریک الله ... مال بد بیخ ریش صاحبش...

اونوقته که تو فامیل وجلو در وهمسایه سنگ رویخ میشی ...حالا خود دانی ..از ماگفتن بود...

من انچه شرط بلاغ است با تو میگویم ..تو خواهی از سخنم پند گیر خواه ملال داشت میرفت سمت در که دوباره برگشت..

-در ضمن موقع چایی اوردن چادر سرت میکنی ...این کت وشلوار خیلی کوتاه ِ با اینکه خودمم میخواستم همین کارو بکنم ولی دلم میخواست حرصش بدم..

-نه سرم نمیکنم..

-تو غلط میکنی .همین که گفتم. ..

-من هم گفتم سرم نمیکنم...

-خیلی خوب با زهم تصمیم با خودته ...ولی اگه من خر شدم وزدم مراسم رو بهم ریختم گناهش پای خودت ...از ماگفتن بود...

زل زده بودم به در بسته..بزرگ کی رفت رو حالیم نشد ...فقط میدونم گند زد به تمام هیکل من و رفت...

ای بزرگ بی شرف ..ببین چه جوری حقیقت شور زندگی منو به رخم میکشه ...؟ذهنم رفت پی پیام ...پس اخر سر تونست بیاد خواستگاری ...عجب پسر سریشیه این پیام ..اخه یکی نیست بهش بگه احمق چی من وتو بهم میخوره که تو اومدی خواستگاری من ؟

-مانی مانی بیا مهمون ها اومدن...

اومدم..

درکمدم رو بازکردم ..چادر یادگاری مامانم رو سرم کردم ... اشک تو چشمام حلقه بست

اخرین بار خودش این چادر رو به سرم انداخت وگفت ...این چادر عروسیمه ...ایشالله که هر چی به صلاحته همون بشه

اشکام رو پاک کردم ...مامان برام دعا کن که حداقل این مراسم بی ابروریزی تموم بشه...

پیام ومادرش و خاله اش و خواهر بزرگش اومده بودن...

الهی بگردم ...ببین چهرهءپسر مردم چه نورانی شده ...آخی چقدر خوشحاله ..آخه مگه من چی دارم که اینقدر ذوق زده ای دیوانه ...؟

وای ببین چه عرقی هم کرده ...الهی بگردم ..امشب مجبورم بزنم تو برجکت ...دست خودم نیست ولی باید این کارو کنم..

وای نیششتو ببند گل پسر ...آخه چرا من وسر دوراهی میزاری ...؟

من گناه دارم ..دلم نمیاد حالت رو بکنم تو قوطی ...حداقل کمتر نیشت رو بازکن..

نوچ خدایا چقدر سخته.... آخه من چه جوری این بنده خدا رو ناامید کنم ..؟

-مانی با آقا پیام برید صحبتاتون و بکنید ..سنگاتون رو وابکنید همهءشرایطتون رو هم بگید.. ...

بلند شدم وهمزمان نگاهم به اخم های درهم بزرگ افتاد ..با چشمهاش داشت برام خط ونشون میکشید ...من هم یه اخمی بهش کردم ورومو برگردوندم..

بچه پرو ..بزنم لهش کنم دیگه پا نشه. ..

در اطاقم رو باز کردم..

-بفرمائید آقا پیام

یه لبخند دختر کش حواله ام کرد وگفت...

-لیدیز فرست)...lady ,s first(

وای خدا یکی منو بگیره ..لیدیز فرست؟ ..وای مامان جون... ادبت منو کشته بروسلی من

نشستم روی تختم ...پیام هم نشست رو صندلی میز کامپیوتر... شاید پیش خودت بگی ...تو که بدبخت بی نوای ِ توسری خوری ...کامپیوتر دیگه چیه؟

داستان این کامی جون سر دراز داره ....خدا رحمت کنه همهءرفتگان من جمله خونوادهءمن رو ....مامان بابام که تصادف کردن مامانم یه هفته تو سی سی یو بستری بود وبابام هم سه هفته تو آی سی یو ...

وای اصلا نمیتونم یاد اون روزها بیفتم وفین فینم شروع نشه...

اونموقع ما مستاجر بودیم ...مغازه هم که با کلی قرض وقوله ووام خریده شده بود ...عمو حامد هم به کل خودشو کشیده بود کنار ومارو از لحاظ مالی تنها گذاشته بود ...مجبور شدیم برای خرج ومخارج بابا ومامان مغازه رو حراج کنیم البته این نظر خود عمو بود..

بی وجدان یه شبه فروختش وتمام خرج ومخارج بیمارستان رو حساب کرد ....ولی بعد از یه مدتی بازهم کم اوردیم ....خرج اطاق خصوصی ودم ودستگاه وچند تا عمل پی درپی کمرشکن بود..

سر همین جریان عمو گفت پول پیش خونه رو هم بگیریم وخرج بابا اینا کنیم ...من که اونموقع عقلم به جایی قد نمیداد به خاطر همین هرچی عمو میگفت میگفتم چشم...

به هرحال عمر مامان وبابا به دنیا نبود وتو عرض دوروز پشت سر هم مارو تنها گذاشتن ومن موندم ومهدی وخرج کفن ودفن ومراسم سوم وهفتم وچهلم...

سرتو درد نیارم ..تا همین جا بهت بگم که ما وسائلمون رو هم فروختیم وبا چند تا چمدون لباس واین کامپیوتر زپرتی که هیچ کس خریدارش نبود ودو تا تخت برای خوابمون خونهءراهی عمو شدیم...

با این که همهءپول وطلا وجواهراتمون رو دادیم ...ولی عمو میگفت ..بیشتر از این ها خرجمون شده ومن ومهدی باید بعدا که بزرگتر شدیم بدهیمون رو پس بدیم...

میبینی تروخدا ...؟دنیا همینه ...هم خون به هم خون رحم نداره...

آره دیگه اینجوری شد که این کامپیوتر زهوار دررفته تو اطاق ما موندنی شد..

میزو صندلیش هم مال طوبی بود که دیگه لازمش نداشت وانداختش به من...

-خوب شما شروع میکنید یا من ؟

-خوب شما شروع میکنید یا من ؟

صدای پیام بود که منو از گذشته واون روزهای درد اور کشید بیرون...

-اگه اجازه بدید من میخواستم یه مسئله ای رو بهتون بگم...

-بفرمائید گوش میدم..

-ببینید آقا پیام ..یه چیزهایی تو زندگی من هست که نه شما ...ونه خونواده اتون ازش خبر ندارید ...به خاطر همین مسائل هم...

دلم نمیخواست چشمم به صورتش بیفته وقافیه رو ببازم ..بخاطر همین همون طور سربه زیر ادامه دادم..

-جواب من منفیه...

چند لحظه سکوت ...حتی صدای نفس کشیدنمون هم نمییومد ...

-میشه دلیلتون رو به من هم بگید یا حداقل بگید که اون مسائل چی هست ..؟

-شرمنده آقا پیام ..به خدا اگه من میدونستم که قراره بیاید همون اول جواب رد میدادم تا مزاحمتون نشیم...

ولی خدا شاهده من تا ساعت شیش عصرهم نمیدونستم قراره شما تشریف بیارید ..به هر حال منو ببخشید ...نمیتونم راجع به دلیل هام حرفی بزنم..

-ولی مانی خانوم ...شاید اگه من بدونم بتونیم کاری کنم تا شما رایتون عوض بشه..

-خواهش میکنم آقا پیام بیشتر از این کشش ندید ...جواب من به هیچ عنوان عوض نمیشه...

-حداقل به یه سوال من جواب بدید...

-بفرمائید...

-این جواب به بزرگ ربط پیدا میکنه ...؟

مکث کردم ...یه نگاه زیرزیرکی ..جوابم هم آره بود هم نه ...اره... به خاطر اینکه واقعا ربط داشت ونه... به خاطر اینکه فرقی نمیکرد حتی اگه خودمم میدونستم قراره خواستگار بیاد ...بازهم جوابم منفی بود..

من یه کلفت بودم که حق انتخاب همچین چیزی رو نداشتم..

-آقا پیام اینکه به بزرگ ربط داره یا نه ...مربوط به منه ...وجواب من که به شما مربوط میشه منفیه ...خواهش میکنم با خونواده اتون صحبت کنید تا این ماجرابه خیر وخوشی تموم بشه..

بلند شدو روبه روم وایساد -میتونم امیدوار باشم که..

از جام بلند شدم...

-نه بهتره به هیچ عنوان امیدوار نباشید...

به سمت در رفتم وبازش کردم ..ولی بازهم سماجت کرد...

-مانی خانوم یعنی حق من نیست که دلیل جواب ردتون رو بدونم ..؟

چشمهام رو بی حوصله رو هم فشردم ..اصلا نمیفهمیدم چرا نیمخواست بی سوال وجواب بره ..درو دوباره پیش کردم -چی میخواید بدونید ...؟

-واقعیت رو...

-باشه بهتون میگم ولی بعد بدون هیچ حرف اضافه ای میرید وبه همه میگید به تفاهم نرسیدیم ...باشه ؟

-من نمیتونم قول بدم ...شاید بتونیم با هم مشکلات رو حل کنیم...

-چی رو میخواید حل کنید ؟این که من کسی رو ندارم ....؟اینکه حتی یه پول سیاه ندارم برای خودم یه تی تاپ بخرم

؟..

یا اینکه از بی کسی وتنهایی مثل یه کلفت بی جیره مواجب از صبح تا شب دارم جون میکنم وآخر سر هم رو سرم منت میزارن که سر پرستی من رو به زور قبول کردن ؟....

۱۴

آقا پیام شرایط من وشما از زمین تا آسمون با هم فرق داره ..بهتره همین جا پیشنهاد شما وحرفهای من خاک بشه ...ودیگه هم حرفی باقی نمونه...

نگاه پیام غمگین بود ..مثل من ..ولی هیچی نگفت ..هیچی نگفت ورفت...

ساعت دوی نصفه‌شب بود ..ومن هنوز بغض نهفته توی گلوم خفه نشده بود ...هوای اطاق هرلحظه سنگین وسنگین تر میشد..

از اون وقتهایی بود که میخواستم یه اسلحه بردارم تا دو تا گلوله تو سر خودم وبزرگ خالی کنم و خیال یه جمع رو راحت..

هوای خنک وملس شبانگاهی رو تو ریه هام پر کردم ونشستم روی تاپ...

قژ ..قژ ...قژ...قژ...

سرم رو تکیه دادم به زنجیر تاپ وپاهامو رو نشیمن تاپ دراز کردم . وزل زدم به ماه...

ماه من غصه چرا ...؟

آسمان را بنگر ..که هنوز بعد صدها شب وروز..

مثل آن روز نخست...

گرم وآبی وپر از مهر ....به ما میخندد...

یا زمینی را که..

دلش از سردی شب های خزان..

نه شکست ونه گرفت..

بلکه از عاطفه لبریز شد و

نفسی از سر امید کشید...

-خیلی برام مبهمه ....یعنی اینقدر دوستش داشتی که با رفتنش شکست عشقی خوردی ؟

چشمهامو بستم ..دلم میخواست جوابشو ندم ..دلم میخواست مثل بچگی هام که وقتی از دستش شاکی میشدم حرف نمیزدم واون حرص میخورد..... حرصش بدم...

-خدائیش هنوز موندم تو خماری که تو عرض ده دقیقه چی بهش گفتی که پیام عین هو اسب تازی از اطاق اومد بیرون وراهشو کشید ورفت ...فکر نمیکرد م به این زودی حاضربشه بزنه به چاک...

ودر آغاز بهار...

دشتی از یاس سفید ...زیر پاهامان ریخت. .

تا بگوید که هنوز ..پر امنیت احساس خداست..

-خوب هرچند پیش بینیش کار سختی نبود ..بالاخره اون دکتر این مملکت ...دکتر جراح قلب ...نمیتونه یه دختر کلفت بی کس وکار رو به عنوان زنش به همه معرفی کنه...

یاد آخرین جملهءپیام افتادم..

)میرم چون تو میخوای وگرنه پیشنهاد من به قوت خودش باقیه(...

-میدونی من یه نصیحتی برات دارم... اصلا ازدواج نکن چون تا ابد تو سری خور میشی ...از من گفتن بود ..خود دانی

...

این سومین باری بود که این جمله رو میگفت ...خود دانی...

هـــــــه چه جملهءمزخرفی ...مگه من اصلا اجازهء تصمیم گیری داشتم که بخوام ببینم چه چیزی به نفع امامِ وچه چیزی به ضرر ام...

نگاهم هنوز به قرص ماه بود...

ماه من غصه چرا ؟ تو مرا داری ومن..

هر شب وروز ...آرزویم همه خوشبختی توست...

ماه من...

دل به غم دادن واز یاس سخن ها گفتن...

کار آنهایی نیست.... که خدا را دارند...

-خوب مثل اینکه امشب بیخوابی زده به سرت ونمیخوای بخوابی ....اِ ...بزار ببینم نکنه گرگ نما باشی که نصفه شبی اومدی بیرون وزل زدی به ماه ..؟

یه نگاه به ماه کرد ونفس راحتی به مسخره کشید..

-نه خداروشکر قرص ماه هنوز کامل نشده ...مثل اینکه بازهم وقت برای زنده موندن دارم ..نه ؟ هنوز زیر لب زمزمه میکردم..

ماه من ...غم واندوه اگر هم روزی ..مثل باران بارید..

یا دل شیشه ای ات ..از لب پنجرهءعشق ..زمین خورد وشکست..

با نگاهت به خدا...

چتر شادی وا کن..

وبگو با دل خود ...که خدا هست ...خدا هست...

مثل اینکه کبکش بدجوری خروس میخوند ...با دمش گردو میشکست ...به شکل مضحکی دستش رو گذاشت رو قلبش...

-وای خدای من ...خدای من ...داره ورد میخونه ..نکنه جادوگری ...؟شایدم جن وپری ...؟هرچند اگه نباشی مسخره است..

آخه من موندم ...تو چی داری که یه جراج قلب ....مثل پیام ِبی بی فیس ...پا به جفت بیاد خواستگاریت..؟ تازه مطمئنم اگه جواب رد نمیدادی ...تا پای بادا بادا مبارک ... هم جلو میرفت...

ببخشید میشه رمز موفقیتت رو بگی ...چه جوری به چشم بعضی از مردها اینقدر جذاب میای ..در حالی که به نظر من اندازهء یه پشهءماده هم جذابیت نداری ...؟ همچنان با خودم زمزمه میکردم...

ماه من غصه چرا؟

او همانی ست که در تاریکترین لحظهءشب...

راه نور امید نشانم میداد

اوهمانی است که هر لحظه دلش میخواهد همه زندگی ام غرق شادی باشد..

سرِش رو آورد نزدیک لبهام...

-ا داری شعر میخونی ...؟منو باش ..داشتم سنگکوپ میکردم ..حالا چی میخونی ...؟

راجع به محسنات آقا پیام مدیحه سرایی میکنی؟... یا شاید در غم فراق وهجر یار قصیده میسازی ؟ ماه من...

غصه اگر هست بگو تا باشد..

معنی خوشبختی ..مهر ورزیدن ودوست داشتن است..

این همه شادی وشور ...این همه غصه ومرگ ....این همه مرگ وتولد..

چه بخواهی وچه نه...

میوهءیک باغ اند ..همه را با هم وبا عشق بچین...

ولی از یاد مبر...

پشت هر کوه بلند ..سبزه زاریست پر از یاد خدا...

ودرآن بازکسی میخواند ..که خدا هست ..خدا هست هنوز ماه من غصه چرا... ؟

-نه مثل اینکه ..امشب رسما بالاخونه رو اجاره دادی ....عیب نداره ....فردا هم روزخداست.... باقی میتینگ رو میزارم برای صبح...

برگشت ....که لب باز کردم

-روزی که به سمتت چاقو گرفتم ...تمام حرفاموتو راجع به خواستگاری پیام شنیده بودم ..شنیدم که به زن عمو میگفتی ...من یه کلفتم که پیام به خاطر پول میخواد باهام ازدواج کنه ...که به خاطر جهیزیهءانچنانیم پاپیش گذاشته

...

شنیدم بزرگ ....همه روشنیدم ...میدونی چی باعث شد چاقو رو به سمتت بگیرم ..؟

این که همه ءحرفهات راست بود ...عین حقیقت ...حقیقت واقعی زندگی من ...شرمنده ام که اینقدر جنبه ام کم بود وروت چاقو کشیدم...

نمیخواستم... ولی واقعا صبر وتحملم تموم شده بود ..راجع به امروز هم متنفرم که اعتراف کنم ولی بازهم حق با تو بود..

من دانشجوی سال اول که درسم رو نیمه تموم گذاشتم ودارم تو خونهءعموی خودم نوکری میکنم رو.... چه به دکتر جراح

کاش حرفات واقعیت نداشت ...تا یه وقتهایی میتونستم خودم رو گول بزنم... کاش همه اش دروغ بود تا اینقدر شنیدنشون برام معضل نبود...

کاش حرفت اینقدر زهر نداشت ..ولی داره.... من هم که کم جنبه ..قاطی میکنم وخل وچل بازی در میارم ...به هر حال شرمنده بزرگ خان..

امیدوارم غلط خواهی کلفت بی کس وکارتون رو قبول کنید...

از رو تاب بلند شدم ..قدمی جلو گذاشتم ...با همون نگاهی که دیگه نمیدونستم مرده است یا زنده بهش گفتم...

-شب بخیر بزرگ ...جای من هم خوابهای طلایی ببینی ...چون خیلی وقته که از دست تو یه لحظه هم اسایش ندارم...

همون شب موقعی که داشتم به خواب میرفتم ...با خودم عهد کردم که دیگه آرزوی داشتن یه زندگی نرمال رو نداشته باشم..

چون من هیچ بود م و...پوچ ...وپوچ حق زندگی رو نداشت...

طوبی با دست پر میبومد ومیرفت ...دلش خوش چهار تیکه طلا ومدل مانتو ولباس بود...

ولی من از همین الان هم میدونستم که زندگی با این اقا یوسف عاقبت خوبی نداره...

یه سری چیزها رو میشه باهاشون کنار اومد ولی یه سری چیزها مثل خار تو چشم میمونن حتی اگه بخوای تا ابد هم باهاشون مدارا کنی بازهم نمیتونی تحملشون کنی...

اخلاق آقا یوسف هم از همون خارهای تو چشم بود ...اینکه مدام به زنش دستور میداد ...یا اینکه همیشه از بالا به طوبی نگاه میکرد ...یا اینکه به جز دست به جیب بودن هیچ خصیصهءخوب دیگه ای نداشت ...یا ظاهر نامرتبش ...یا حرف زدن چاله میدونیش...

این ها رو نمیشد تغیر داد ...مگه اصلا شدنیه ؟...کسی که نزدیک به چهل سال این مدلی حرف زده ....زندگی کرده یا نشست وبرخواست کرده... امکان نداره تغیر روش بده...

ومتاسفانه این ایده که بعدا رفتارش رو درست میکنم ...تو ذهن جوونها اونقدر پررنگ شده ...که دیگه فکر نمیکنن که اگه یه درصد نتونن درستش کنی ...زندگیشون به کجا میرسه ...؟

این سوال رو از تو میپرسم ..مگه میشه با کسی که یه درصد هم اخلاق نداره زندگی کنی وبا پولش خوش باشی ...؟ مسلما نه ...تمام اون پول به جای اینکه بشه مایه اسایشت.... میشه سد راهت...

دلم واقعا به حال طوبی میسوخت ..شاید خیلی ازارم داده بود ولی دلم نمیخواست ناراحتیش رو ببینم...

بالاخره من هم قلب داشتم و واقعا راضی به بدبختی کسی نبودم ..مخصوصا یکی از هم خون هام..

بر خلاف تمام اومدن ها ورفتن های بعد از مراسم بعله برون دیگه آقا یوسف رو ندیده بودم..

یعنی فکر کنم اصولا اونقدر خودش رو میگرفت واز بالا به ما نگاه میکرد که انگاری کل اکیپ خونوادهءعمو... من جمله من رو ....از سر خیابون خریده...

ای بیچاره طوبی ...بیچاره طوبی...

سه هفته از اون مجلس خواستگاری بیاد ماندنی گذشته بود که بزرگ آخرین ضربه رو هم به روح وروان من وارد کرد. ..

داشتم میز تلوزیرون رو تمیز میکرد م که اقا اومد...

-مانی...

-بعله...

-برو یه مانتو تنت کن مهمون دارم..

مانتو پوشیدم که صدای بزرگ تو سالن پیچید...

-مانی دو تاچایی ببر تو اطاق .....من الان میایم...

مثل یه خدمتکار کار کشته ...سینی رو آماده کردم ..وبردم ...نمیدونستم مهمون بزرگ کیه ..ولی ته دلم ناخوداگاه شور میزد..

یاد دفعهءقبل واون بچه قرطی افتادم ..اسمش چی بود ...دانیال؟ ..دنی ...؟

وای خدا کنه اون نباشه ...هنوز که هنوزه حالم از تاثیر اون نگاه های هیز گرفته است ...ای خدا چی میشه نباشه...

یه تقه به در زدم ..کسی جواب نداد...

دوباره در زدم ..بازهم سکوت...

با خودم گفتم مثل اینکه کسی نیست ..ببرم سینی رو بزارم وخلاص ...در وبازکردم ولی همینکه قدم دوم رو برداشتم در سرویس بهداشتی باز شد وچشممون به جمال دنی خان مزین شد...

ابروهاشو به شکل مضحکی انداخت بالا

-به به سلام مانی خانوم ..پارسال دوست امسال اشنا..

وسط اطاق سینی به دست وایساده بودم ...اروم گفتم..

-سلام چایی براتون اوردم...

-مرسی این چایی خوردن داره ها..

میخواستم سینی رو بزارم روی عسلی وزود برم که پسرهءشیر برنج زرپی اومد جلو وهمون جوری سر پا....یه فنجون روبرداشت

ای کارد بخوره تو اون شکمت ...خوب صبر کن بزارم رو میز... بعد بیا کوفت کن ...اَه بدم میاد ازآدم شکم چرون...

هم چنان یه لنگه پا وسط اطاق منتظر بودم تا آقا قندشون رو هم بردارن ومن رفع زحمت کنم ..ولی مستر فشن ...انگار نه انگار ...فنجون رو به سمت بینش برد وبو کشید ...با مکث وعمیق ...به پا نفس کم نیاری عتیقه...

-وای چه بویی ...خوب از خودت بگو چه خبرها ...؟چی کارها میکنی ..؟

نگاهم همچنان به قندون بود تا شاید با نیروی القای مثبت ..یه دونه قند برداره و منو از این مصیبت عزما خلاص کنه

...

-سلامتی.... قند بفرمائید..

-منظورم غیر از سلامتی وکار کردن تو خونهءبزرگ ایناست..

بی اراده سرمو بلند کردم وزل زدم بهشِ ..معلوم بود داره از این بازی مسخره لذت میبره...

وای خدا چی میشد ...من الان.... نیروی ِسیلوستر استالونه رو داشتم ...تایه مشت حوالهءاون پوزهءپک وپهنش میکردم..

اونوقت جرات نداشت این جوری بهم پوزخند بزنه وبا اون چشمای مکارش به ریش نداشته ام بخنده....

-بزرگ به شما گفته ...؟ یه قلپ از چایی اش رو خورد..

-آره اون که خیلی وقته ...همون موقع که اومدید گفت ..میگفت دختر عموش یتیم شده وبا برادرش تلپ شدن تو خونشون ...میگفت جاشو تنگ کردی ...راستی مثل اینکه برادرت هم بعد از چند ماه میمیره ..آره؟

بغض گلوم رو گرفت ...یه جوری میگه میمیره ..انگار که راجع به ماهی گلی شب عید سرسفره شون داره حرف میزنه...

اخه نخاله این ادمی که داری این قدر راحت میگه میمیره ..داداش کوچیکهءمنِکوچیکهءمن....

فقط سرتکون دادم ...کم کم نفس کشیدن برام دشوار میشد ..کاش میتونستم همون لحظه بیام بیرون...

سرم رو پایئن تر اوردم ..دلم نمیخواست قطره های اشک جمع شده تو چشمهام رو ببینه وبیشتر از این منو ملعبهءدستش کنه..

-خدا بیامرزتش ..خوب نگفتی مانی...

سرش رو اورد پایئن ...تنها فاصلهءبین بدن هامون یه سینی کوچیک دونفره با یه فنجون چایی ویه قندون کوچیک بود که هنوز انتظار دستهای دانیال رو میکشید...

ولی کثافت به این فاصله هم راضی نبود وسرشو اورد جلوتر ..دم گوشم پچ پچ کرد..

-غیر از خدمتکاری...

یه مکث...

-دیگه چی کار میکنی ...؟به کسی هم سرویس میدی؟آخه این روزها با این پول ها خرج زندگی در نمیاد ...باید اضافه کاری کرد تا نون شب آدم تو سفره اش بیاد...

اشکم چکید توی فنجون چایی ...خدا زلیلت کنه بزرگ که هر کسی رو از تو خیابون جمع میکنی ومیاری توخونت...

دستگیرهءسینی رو بیشتر فشردم تا جایی که دستام سفید سفید شد...

-ببین از همون روزی که از اینجا رفتم موندم تو کف این که زیر این مانتو وروسری چه لعبتی خوابیده...

یه جورایی منو ناجور حشری کردی...

بوکشید...

-بوت هوس انگیزه ...مخصوصا وقتی بوی تنت مشخص باشه...

چونه ام رو توی یقه ام فرو بردم ومثل بید میلرزیدم ...نمیدونم چرا اینقدر سر شده بودم که نمیتونستم یه قدم هم بر دارم..

-میدونم که تو این خونه از صبح تا شب جون میکنی وکسی صنار سه شاهی کف دستت نمیزاره ..بهتره یکم به فکر آینده ات باشی ..فک میکنی تا کی این قیافه وهیکل رو داری ؟...

پُـُر پُـُرش ...تا ده سال دیگه نه؟بیشتر که نیست ...بهتر به جای اینکه شرشر عرق بریزی وجلوی اون بزرگ شاسکول خمِ وراست شی واون احمق هم نفهمه که چه جواهری رو در کنار خودش داره به فکر اینده ات باشی..

ویه کار نون وآب دار برای خودت دست وپا کنی ...چاکرت برای اولین دستمزد هم اماده است کافیه یه جای خلوت جور کنم تا یکم باهم خوش بگذرونیم ...حیفه که..

همین که انگشت اشاره اش روی گونه ام نشست ...نمیدونم با کدوم قدرت وبا چه انرژی ای سینی رو ول کردم وهمون جا توصورتش کوبیدم. .

از سر تا پا میلرزیدم ...راه تنفسم به کل قطع شده بود..

-حاضرم تا صد سالگی تو این خونه جون بکنم وجلوی اون بزرگ به قول تو شاکسول خم وراست بشم... ولی برای تو وامسال تو وسیلهءپول در اوردن وتفریح نباشم..

همین موقع در باز شد وبزرگ با چشمهای گشاد زل زد به ما..

چشمهای اشکی من ...نگاه عصبانی وخونی دانیال ...چشمهای بهت زدهءبزرگ ...شاید بیست ثانیه هم طول نکشید که دانیال به خودش اومد ونقشه اش رو عوض کرد

-خجالت نمیکشی دخترهءهرزه ...واقعا که بزرگ ...از شما بعید همیچین دختر عمویعمویِ وقیحی داشته باشید...

لیوان رو پرت کرد رو زمین وبه سمت وسایلش رفت .وشروع به غر غر کرد...

فقط میلرزیدم ....دیگه برام مهم نبود که چی داره میگه ...مهم این بود که من رو با یه روسپی یکی میدونست...

-والله دختر های قدیم یه شر م وحیایی داشتن ..دخترهءنانجیب ...داره میگه یه فکری هم واسهءمن بکن ..

وای وای وای وای ...اصلا نمیشنیدم یا نمیخواستم بشنوم ..دلم میخواست بزرگ حکم کنه ...دلم میخواست بزنه تو دهنش وبگه

بی شرف ....تویی که همین جوری چاک دهنت رو بازکردی وهرچی از دهنت در میاد بار دختر عموی ِاز گل پاکتر من میکنی ...گمشوو هیکل نجست رو ....از تو خونه زندگی من ببر بیرون...

بزرگ همچنان ساکت داشت به هرد ونگاه میکرد از نگاهش نمیفهمیدم چی توی ذهنش میگذره...

اشکی بود که میریختم ...خدایا چرا منو نمیکشی تا راحت بشم ..؟درد بی کسی وکلفتی کم بود که حالا درد تهمت وبی ابرویی رو باید به دوش بگیرم.

جلوی چشمهام میدیدم که بزرگ داره حرفهای دانیال رو قبول میکنه ...نه نه این دیگه بیشتر از حد تحملم بود ...با نگاه اشکیم التماس میکردم که ازم حمایت کنه که جلوی این الدنگ رو بگیره ولی...

مکث بیش از حد بزرگ فقط یه چیز رو ثابت میکرد... بی اعتمادیش به من...

دیگه واینستادم تا بیشتر از این له بشم ...دوئیدم توی اطاقم ودر ورو خودم بستم..

خدایا منو بکش وراحت کن تو که برات کاری نداره... بیا و این جون بی ارزش رو بگیر ...بسمه هرچی سختی کشیدم ...دیگه خسته شدم ..دیگه نمیکشم ..به خدا کم اوردم

صدای بگو مگوی بزرگ ودانیال میومد ولی من چیزی نمیشنیدم ...اصلا تو اون لحظه میخواستم کر باشم ...کور باشم وبا گوش های خودم این تهمت خانمان سوز رو نمیشنیدم...

صدای داد دانیال اومد...

-برو بچسب به اون فاحشهءهرجایی که به خاطرش توروی من که رفیق چند سالت هستم شاخ وشونه میکشی...

صدای داد وبعد هم جیغ زن عمو

نمیخواستم بشنوم گوش نده مانی ...گوشهاتو با پنبه پر کن ونشنو...

صدای دوئیدن میومد ...حالا نوبت من بود ...کوبید به در...

-مانی درو واکن ببینم چه گندی بالا اوردی ؟وا کن مانی وگرنه میشکنمش..

-بزرگ جان مادر... نکن ...اخه چی شده ...؟

-مامان یه خواهشی ازت دارم... برو برام بتادین بخر ...میبینی که ...برو مامان من با مانی کار دارم...

-اخه مادر تو حالت خوب نیست... همین جوری داره خون ازت میره...

-مامان فقط برو توروخدا برو...

-قول میدی کاری نکنی ...؟

-مـــامـــــــــــان

داد بزرگ باعث شد تو خودم جمع شم ...صدای قدمهای مردد زن عمو و بسته شدن در حیاط حالا فقط من مونده بودم وبزرگ...

-مانی درو بازکن ....با زبون خوش میگم این در لعنتی رو باز کن.

چنان با مشت به در کوبید.... که نیم متر از جا پریدم...

-چه گوهی خوردی مانی؟ که بهت میگه هرزه ...میگه ج----..مانی ...؟

احساس کردم از سرم دود بلند شد ...بزرگ حق نداشت ..حق نداشت منو بیشتر از این خار کنه

مثل شیر غران دروبازکردم ورفتم توسینه اش .....چشمهای اشکیم نمیذاشت درست ببینمش ولی بازهم میتونستم خون رُوُون روی پیشونیش رو ببینم

این پست اشانتیون برای دل مهسامون ونسیا وکسایی که شرمنده اشون هستم ونمیتونم براشون پست عصر گاهی

بزارم

==========

-چیه ؟...چی رو میخوای بدونی ..؟این که اون عوضی داره بهم پیشنهاد هم خوابگیش رو میده .؟ اینکه میگه در کنار شغل کلفتی یه شغل دوم هم داشته باشم ..؟اینکه اینده ام رو با پول بغل خوابی به دست بیارم ...؟

کار دانیال باعث شده بود تمام پر ده های شرم وحیا دریده بشه ...ومن بدون اینکه به معنی حرفهایی که میزنم فکر کنم هر چی رو که به دهنم میومد بارش میکردم

-اصلا توی بی ناموس ....سرت به کدوم اخور بند بود که دختر عموتو با یه اشغال تنها گذاشتی ...؟

کجا بودی وقتی داشت گونه ام رو لمس میکرد.....؟ سرت کجا گرم بود تا به جای من ....تو تو دهن رفیق نارفیقت بزنی وبا یه اردنگی ازخونه پرتش کنی بیرون ...؟ پیشونیم رو با دست مالیدم وپوزخند زدم

-خدایا من ِاحمق چی دارم میگم؟حتما برات مهم نبوده که نیومدی ...حتما با هم دست به یکی کردید که قیمت منو تخمین بزنید ...مرده شور تو اون دوست نجست رو ببرن ..به شما ها هم میگن ادم ...اصلا به تو هم میشه گفت هم خون ...فامیل...؟

نامرد ....من دختر عموت بودم ...رفیق چند سالهءبچگیت ..چه طور تونستی منو ...دوست کودکی هاتو ...دختر عموتو ...از همه مهمتر ...کلفت بی جیره ومواجب وبی کس وکارت رو دودستی تقدیم رفیق نامردت کنی ...؟ازت متنفرم

..حالم رو بهم م....

با ضربه‌ءدست بزرگ دهنم پر از خون شد ...چند ثانیه زل زدم به همون چشمهایی که یه وقتی از نظر من زیباترین ومهربون ترین نگاه رو داشت...

نمیخواستم ولی یه جوری باید خودمو تخیلیه میکردم ...اب دهنم رو جمع کردم وتف کردم تو صورتش ...با تنفر گفتم...

-بی غیرت...

صدام یه پرده بالا تر رفت..

-بی غیرت..

بالاتر..

-بی غیرت...

ودراخر داد زدم

-بی غیرت ...بی غیرت

درو کوبیدم وقفل کردم ..تو دهنی بزرگ کافی بود تا بهم بفهمونه اون هم پشت سر دوست نامردشه ...واقعا کی خبر داشت که چه برنامه ای پشت حرفهای دانیال بوده...واقعا این حرفها مال خود دانیال بود یا خود ...بزرگ...

خودم رو رو تخت پرت کردم ..خدایا آخه این زندگی کوفتی چی داره که چهار چنگولی من و تو خودش نگه داشته ...؟

چرا خلاصم نمیکنی ؟چرا منو نمیبری پیش مامان وبابام ..خدایا به بزرگی خودت قسم دیگه نمیتونم واقعا دیگه نمیتونم..

شب تا صبح همون جور مچاله وبی روح زل زدم به تاریکی اطاقم ...چشمه‌ءاشکم خشک شده بود...

صبح فردا بدون یه لحظه پلک گذاشتن صبحانه رو چیدم چایی رو دم کردم ..صبحانه رو برای همه مخصوصا بزرگ با اون قیافه‌ء عنقش گذاشتم ..بعد هم جمع کردم..

از اون همه وسایل خوشمزه وخوش عطر توی سفره حتی یه لقمه هم از گلوم پایئن نرفت

زن عمو مثل روال هرروزه راهی سالن بدن سازی واستخر شنا ومانیکورو پدیکورش شد ...طوبی هم که بودنش عین نبودش بود عمو هم معلوم الحاله ..اما بزرگ...

هیچی نگفت ..منم نگفتم ..چرا باید بگم؟ من یه کلفتم ..هم خون بودن وفامیل بودن رو بریز دور ....کارتو کن مانی

....یعنی کلفتیت رو

میز صبحانه رو جمع کردم ...دستکشهام رو دستم کردم وشروع کردم به تمیز کاری ..از درودیوار گرفته تا ظرف وظروف ...فرقی نمیکرد ..تمیز یا کثیف ...نو یا کهنه..

همه چی رو برق میناختم تا شاید زهر حرفهایی که شنیدم برام کمتر بشه ..ولی نمیشد ومن باز هم میسابیدم..

همه جا روبهم ریختم ..زن عمو با تعجب به خونه تکونی من نگاه میکرد ..تا شب اونقدر سابیدم واز خودم کار کشیدم که جنازه ام به تخت رسید

ولی کابوس دستهای دانیال وبزرگ که روی بدنم میلغزید ورد داغی از خودش باقی میزاشت ...بهم رحم نکرد...

صبح فردا بیدار شدم ..وروز از نو...

بی خستگی... بی استراحت ..حتی بدون یه لحظه فکر آسوده ...کار میکردم ..عرق میریختم واز تو میپاشیدم...

شده بودم مثل بیمارهای روانی ..دلم میخواست اونقدر از خودم کار بکشم تا نابود بشم..

روز سوم ...روز چهارم ...چشمهام باز نمیشه ...بدنم خرد وخاکشیره ولی باز..

روز پنجم ...نیمتونم از جام تکون بخورم ..ولی من مثل شب عید به جون همه چی افتادم ..درو پنجره ..فرش ومبل ...فرقی نداشت مهم این بود که دستهام کار کنه تا ذهنم فراموش کنه ...ولی نمیشد...

بزرگ رو میدیدم از کنارش میگذشتم ..لیوان چایی رو توی دستهاش مینشوندم ولی هردو مهر سکوت روی لبهامون بود...

دیگه نمیخواستم ببینمش ..دیگه نمیخواستم بهش اهمیت بدم ...ولی مشکل من اینجا بود که اهمیت داشت ...درد این روزهای من درد حرفهای یه اشغال به اسم دنی نبود ....بلکه درد باور اون حرفها از طرف بزرگ بود...

روز ششم ..حالم افتضاح بود ..چشمام از زور گریه های شبانه باز نمیشد ..کتفم بازوهام ..پاهام ..به اندازه چهار تا ادم کاری از خودم کار کشیده بودم وحالا داشتم صدماتش رو میدیدم...

تو این هاگیر وواگیر سرماخوردگیم هم شده بود قوز بالا قوز..

دیگه حتی دستهام نا نداشت که پرده ها رو نصب کنه ...ولی من با همون سردرد وسر گیجه وچشمهای متورم از پله های نردبون بالا وپائین میرفتم ودونه به دونه گیره ها رو جا میداختم...

روپلهءچهارم بودم یا پنجم ....شاید هم ششم ..احساس میکردم که دنیا داره با سرعت بیشتری میچرخه ...درست مثل یه چرخ وفلک که رو دور افتاده باشه...

مثل بچگی هام که بابا دستهاش رو به دور کمرم حلقه میکرد ومنو میچرخوند ...یاد بچگی ها ذهنم رو پر کرد ..دستهام رو باز کردم

یاد بچگی ها ذهنم رو پر کرد ..دستهام رو باز کردم -بابا یه دور دیگه منو میچرخونی ..؟

-آره بابا جون...

دستهای بابا روی کمر م داغی میذاشت

لبخندی زدم..... دنیا دوباره چرخید ومن تو دستهای بابا رهاشدم..

-بابا تندتر.. تند تر بچرخون بابا جون...

سرم سوخت وتا ته ذهنم درد پیچید...

-بابا یواش سرم میسوزه..

-قربون دختر گلم برم ..حالت خوب میشه..

-بابا مامان کو ..؟

-نیستش رفته جایی....

-منو میبری ببینمش ..؟

-اره باباجون دستم رو بگیر ..مهدی ...مهدی بیا با مانی بریم پیش مامان..

مهدی جست وخیز کنان از راه رسید ..مامان ودیدم ....یعنی اول از بوی عطر تنش که توی هوا پخش بود شناختمش

..

-مانی ماه...

-مامان..

-چه طوری دختر گلم ..؟

-سرم میسوزه..

مامام دستش رو رو سرم گذاشت ..درد مثل بخار توی هوا گم شد..

-خوب شدی ..؟ سر تکون دادم..

-مانی ماه ..قول بده مواظب خودت باشی تادیگه سرت نسوزه..

-هستم مامان جونم ....ببین من چقدر گنده شدم..

-آره ولی هنوز برای ما بچه ای ..قول میدی به حرفام گوش بدی واز خودت مراقبت کنی ..؟

-باشه مامان..

۱۵

-مانی ماه من همه جا باهاتم ..هروقت غصه دار شدی بیا پیش من..

-مگه قراره کجا بری ؟

-بری نه بریم ...من وباباتو مهدی داریم میریم سفر ..تو هم پیش بزرگ بمون..

-ولی بزرگ دیگه منو دوست نداره من میخوام باهاتون بیام..

-نمیشه عروسک من ..مابابد بریم بزرگ هم قول داده مراقبت باشه ..باشه عزیزم ..؟

-مامان منم با خودت ببر ..من تنها میمونم ..دلم میخواد با تو ومهدی وبابا بیام..

چشمهاش غمگین شد..

-تو باید بمونی مانی ..یادت نره مانی ماه ..به حرف بزرگ گوش بده باشه ..؟ پاکوبیدم. ..

-نمیخوام بزرگ همیشه با من قهره ...منو اذیت میکنه..

-اشتی میکنه خودش اشتی میکنه نگران نباش..

-مامان نرو ..مامان ..مامـــــــــان..

چشمهام رو باز کردم ..اشکهای جمع شده پشت پلکم..... چشمهام رو مثل یه دریاچه خیس کرد واز کناره های چشمم سرازیر شد..

چشم گردوندم ..سرم درد میکرد ..چشمهام میسوخت ونور زیاد اذیتم میکرد..

چشمهام دوباره بسته شد ..دوست داشتم بقیهءخوابم رو ببینم ولی انگار اون رویا تموم شده بود...

یه نفر نبضم رو گرفت ..فشارسنج رو درو بازوم بست...فشار دور بازوم زیاد شد وبعد کم ...کم ...کم...تر...

قرچ صدای باز شدن فشار سنج...

-خانوم پرستار حالش چطوره ؟

-بهتره...

-پس کی بهوش میاد ..؟

-نگران نباشید گفتم که همه چیش نرماله ..تا یه ساعت یا دوساعت دیگه بیدار میشه ..الان به خاطر مسکن ها خوابیده...

درد توی سرم پیچید..

-آی سرم..

-بیدارشد ..

-گفتم که..

چشمهام رو باز کردم ..بازم نور ..دوباره بستم ..برای بار سوم بازکردم ..یه نفر کنار تخت وایساده بود ...مطمئنم بزرگِ...

رومو برمیگردونم ..نور از پشت پرده های متحرک چشم رو میزد..

-مانی جان خوبی .؟

دستش رو روی دستم گذاشت... ولی دستم رو با ضعف کنار کشیدم...

-سرت دیگه درد نمیکنه ..؟بهتر شدی ؟....

میدونی چقدر نگران شدیم ..خدا تورو دوباره به ما داد ..مامان تا یه ساعت پیش هم اینجا بود ..رفت یه دوش بگیره بیاد..

چشمهام به نور خورشید عادت کرده بود ومیتونستم قاب بی روح پنجره رو ببینم..

-مانی چی شد که افتادی؟هان ؟

در باز شد ویه پرستار دیگه خشک ومعمولی سلام کردو یه امپول توی سرمم تزریق کرد ..ورفت ..حالا بزرگ هم خفه خون گرفته بود..

نه من حرف میزدم نه اون ..صدای گنجشک های میومد ..چشمام دوباره داشت رو هم میرفت ....چشمهام وبستم ولی خوابم نبرد ..انگار دوست داشتم چشمهام هیچی رو نبینه ..صدای دراومد..

-چه زود اومدی مامان ..؟میموندی یکم استراحت میکردی...

-نه دیگه دلم اینجابود به هوش اومد ؟

-اره ولی دوباره خوابید...

-خوب خداروشکر تو دیگه برو بزرگ جان..

-نه منم هستم ..محمد علی دم مغازه است ...فعلا با من کاری نداره...

-حرفی نزد که اون روز چرا افتاده ...؟

-نه اصلا حرفی نزد..

-خدا خیلی بهمون رحم کرد ..اگه بلایی سرش میومد من جواب فامیل رو چی میدادم؟ ..وای از فکرش هم موهای تنم سیخ میشه...

مادر جون وقتی شنید اونقدر عصبانی شد که نگو ...میگفت

-همین رو میخواستی که دختره راهی بیمارستان بشه تا یکم دلت به رحم بیاد..

خدا منو ببخشه ..اونقدر بهش سخت گرفتم که کار به اینجا کشید..

ولی خدا خودش میدونه کارهای یه هفتهءاخر دست من نبود ..خودش افتاده بود به جون درودیوارخونه ...خدا شاهده من هیچی بهش نگفتم ..خودش مدام میشست وتمیز میکرد..

هی چی بگم والله از روی مادرش شرمنده ام ..به خدا نمیدونی وقتی با اون سرو صورت خونی توی دستهات دیدمش گفتم تموم کرده...

زن عمو اروم شروع به گریه کرد...

گفتم به خاطر اذیت وازار من مرده ...گفتم به خاطر سخت گیری های من ..به خاطر اینکه همه‌ءکارهای خونه روگردنش انداخته بودم ...تموم کرده

تا وقتی برسیم به بیمارستان با خودم میگفتم ...اگه بمیره چی ...؟اگه حلالم نکنه ...اگه خدا به خاطر اینکه یه بچه یتیم رو اذیت کردم ازم تقاص بگیره چی ...؟

وای نمیدونی بزرگ اونقدر ناامیدبودم که دلم میخواست من به جای مانی رو این تخت میخوابیدم...

-مامان بسه دیگه شکر خدا الان حالش خوبه ..به جای این حرفها سعی کن باهاش کنار بیای...

درد دوباره توی سرم پیچید .....ناله‌ءبی اراده ای کردم ..دستی موهای روی پیشونیم رو کنار زد...

-مانی جان دخترم ..بیداری ..؟ فکر کردم اشتباه میشنوم..

-زن عمو واین لحن ..مانی جـــان ...؟دختـــــــــرم ...؟

چشمهام رو به زور باز کردم ..دستم نبود انگار یه وزنه بهشون اویزون کرده بودن وناخواسته دوباره بسته میشد..

زن عمو لبخندی نثارم کرد...

-بهتری ..؟

اهسته سر تکون دادم ..درد نمیذاشت بیشتر حرکت کنم..

-خوب خداروشکر..

-اب میخوام زن عمو...

-بزار برم از دکترت بپرسم چیزی بدم بخوری یا نه ؟ زن عمو رفت

-مانی ....طوبی نگرانت بود.

کم کم داشتم هنگ میکردم ...دنیا چرا این مدلی شده ...؟

مگه من چم شده ؟نکنه مُـُردم واین ها توی رویای من داره اتفاق میوفته؟زن عمو بهم میگه دخترم... بزرگ مهربون شده ..طوبی نگرانم شده ...وای خدا این جا چه خبره ...؟ - مانی خوابیدی ؟

چشمام باز شد ..ای بر پدرت بزرگ ..بزار دودقیقه کپهءمرگم رو بزارم... حالا هی پارازیت بنداز تو این یه چسه خواب راحتم...

اومد تو تیرس نگاهم ..ولی باز نگاهم رو چرخوندم ..اگه الان اینجابودم به خاطر حرفهای اون بود... به خاطر تهمت هاش به خاطر تودهنی ناحقی که خوردم..

دوباره اومد جلوتر ویه کَ ًتی کنارم روی تخت نشست..

-مانی تورو خدابه حرفهام گوش بده الان یه هفته است که دارم هی میریزم تو خودم ..واقعا خسته شدم ...به خدا شرمنده ام که اون روز عصبانی شدم..

اصلا نفهمیدم چی شد ...فقط وقتی دیدم منو با اون یکی میدونی اعصابم بهم ریخت ..اصلا من هنگ کرده بودم ..اخه دانیال رفیق چند ساله ام بود...

اصلا نمیفهمیدم چی بینتون اتفاق افتاده فقط وقتی اومدم تو اطاق دیدم تو با چشمهای اشکی ودانیال با صورت قرمز وعصبانی زل زدید به هم...

فاصله تون اونقدر کم بود که تا ده ثانیه فقط داشتم پیش خودم میگفتم چرا مانی به دانیال اینقدر نزدیکه ...؟ولی وقتی دانیال شروع به حرف زدن کرد ...دیگه خودم هم نفهمیدم چی شد...

تو با چشمهای خیست زل زده بودی به من ..حتی ازخودت دفاع هم نکردی ...میدونی چی میگم ...تو هیچی نمیگفتی ...نگفتی دروغه ..نگفتی حرف مفته...

فقط با چشمات زل زدی به من ...انگا ر که من از غیب همه چی رو میدونم وباید حکم کنم..

تو که رفتی با دانیال دعوام شد ..واقعا نمیدونستم بینتون چه اتفاقی افتاده تو که هیچی نمیگفتی ...دانیال هم که فقط داشت زر مفت میزد...

خوب من باید چه تصمیمی میگرفتم ؟...فقط میدونستم که هرچی بینتون گذشته باشه ..تو مقصر نیستی ..این رو نه تنها خودم... بلکهءهمهءوجودم تائید میکرد...

دانیال رو باور نکردم ....من تو رو میشناختم ...نه دانیال رو ...قلب من میدونست که علارغم سکوتت... تو درست میگی نه دانیال...

زدمش ولی دلم خنک نشد ..خیلی برام درد اوربود که ندونم چه اتفاقی افتاده وبه جون دوست قدیمی ام بیفتم...

من بهش اعتماد داشتم مانی...دانیال تنها کسی بود که حاضربودم رو اسمش قسم بخورم ووارد حریم زندگیم کنم...

ولی تو اون لحظهات تمام ذهنیت من بهم ریخته بود ...اخر سر هم نتونستم تما م عصبانیتم رو رو سر اون رفیق نارفیقم خالی کنم سرتو خالی کردم..

دوباره دستم رو تو دستهاش گرفت ..دستم رو کشیدم ولی نذاشت...

-مانی منو ببخش ..من خیلی وقته که پشیمونم ..ولی جرات گفتنش رو نداشتم ...یعنی ازروت خجالت میکشیدم

..مانی غلط کردم ..که توی دهنت زدم..

با انگشت اشاره اش پشت دستم رو نوازش کرد

-میدونم ازم بدت میاد ...حق داری ...ولی به مولا علی قسم دست خودم نبود ...نمیخواستم دست روت بلند کنم

..نمیخواستم ازارت بدم..

یعنی هیچ وقت نمیخواستم ولی همیشه اذیتت میکردم سر خواستگاری پیام هم اذیتت کردم ....دلم مثل سیرو سرکه میجوشید که نکنه به پیام جواب مثبت بدی..

بهت گفتم بگو نه ..نه به خاطر اینکه تو از اون پائین تری بلکه میخواستم از پیشم نری ...به بودنت بدجوری عادت کرده بودم ...اینکه هرروز صبح چایی ام رو از دستهای تو بگیرم ...اینکه همیشه میدونستی من چی دوست دارم.... چه عادتهایی دارم...

هنوز نگاهم به سمت پنجره بود ..شروع به بازی با انگشتهام کرد..

-دلم طاقت نمی اورد تو رو ازدست بدم ..نمیدونی وقتی فهمیدم پیام پا پس کشیده چقدر خوشحال شدم..

مانی من خیلی وقته که خاطرت رو میخوام ..خیلی وقته که دوستت دارم ..یعنی همیشه داشتم ..حتی از اون بچگی ها ..از همون موقع هاییکه یه روح تو دو تا بدن بودیم ..از همون موقعی که هر خرابکاری رو میکردیم با هم بودیم یادته چه آتیشهایی که نمیسوزوندیم ..؟مانی ببخش ....دیگه نمیکنم ..دیگه ازارت نمیدم ..به خدا به گوه خوری افتادم ..تو ببخش ..قول میدم خودم غلامیت رو بکنم ..قول میدم دیگه بهت از گل بالا تر نگم..

-یعنی با این چهار تا کلام مثلا محبت امیز میخوای منو خرم کنی ...؟فکر میکنی تمام حرص وجوشی که تو این سه سال خوردم با این حرفهای صد من یه غاز فراموش میشه ...؟ دستم رو با ضرب کشیدم...

-تو برای من با یه مرده هیچ فرقی نداری ...بزرگ بچگی هام.... همون موقعی که بهم گفت دیگه سراغش نیام ...مرد

...

-نه مانی گوش بده ..تو جریان رو نمیدونی ..مادر خدابیامرزت منو قسم داد که ازت جدا بشم ..میگفت من یه عمر از دست مادر تو کشیدم دیگه نمیخوام دخترمم گیر مادرت بیفته..

به خدا نمیخواستم .....مادرت ومادرم مجبورم کردن وگرنه من کلی نقشه برای خودمون داشتم..

میخواستم با گل وشیرینی بیام خواستگاری ..اصلا به خاطر همین درس رو گذاشتم کنار و رفتم تو مغازهءبابا..

مانی من همیشه دوست داشتم ..حتی یه لحظه هم بی تو نبودم ..اصلا من بودم که به بابا پیشنهاد دادم تو ومهدی بیاین پیش ما...

نمیدونی مامان چه قیامتی کرد ولی من بیدی نبودم که بااین بادها بلرزم ..گفتم بیاریدشون ومطمئن باشید من کاری میکنم که مانی خودش منو تو سرش خط بزنه...

مانی تو روچشمم جاداشتی وداری ..ولی چی کار میکردم؟ ..مامانمو ..مامانت رو که چشم دیدن هم رو نداشتن چی کار میکردم ..؟مانی یه چیزهایی هست که تو ازشون خبر ندار....

زن عمو با سروصدا اومد تووبزرگ از کنارم بلند شد ...نگاه زن عمو رنگ باخت...

-میگه باید دوساعت دیگه صبر کنی بعد میتونی با اب کمپوت شروع کنی..

اروم تشکر کردم وچشمهای خسته ام رو رو هم گذاشتم حجم اطلاعات واریزی به مغزم برای امروز بس بود ..اطلاعات بیشتر فردا صبح ..

کم کم خواب بهم مستولی میشد ..وچشمام گرم یه رویای شیرین دیگه..

من وبزرگ تو حیاط خونهءعمو اینا میدوئیدیم ..البته نه از دست هم ....بلکه با هم برای فرار از دست طوبی ...چون تمام موهای عروسکش رو رنگی کرده بودیم..

نمیدونی اون عروسک ناز نازی چه بلایی سرش اومد ..البته حقش بود ...خیلی مادو تاروا‌ذیت میکرد وراپرتمون رو به مامان اینها میداد...

-بدو مانی ماه ...الان میرسه...

بزرگ پیچید پشت یکی از شمشادها ودست من رو هم پشت بندش کشید ...جوری مخفی شدیم که هیچ احد والناسی متوجهءدو تابچهءشرور اون پشت نمیشدن...

بزرگ دست انداخت دور شونه ام ومن روبه سمت خودش کشید ..پچ پچ کرد - بیا این ور الان میبینتت..

خودمو تو اغوشش جمع تر کردم ...شاید بشتر از هشت سال نداشتم ولی تو اون لحظه محبت اغوش بزرگ ...پر ارامشترین احساسی بود که داشتم..

تا نیم ساعت بدون یه حرکت اضافه موندم واون منو سفت به خودش چسبوند ..فکر بد نکن ..فقط دستش دور شونه ام بود ...ولی اونقدر محکم وقوی که فکر میکردم فقط همون بازوهاست که میتونه منو از هر سختی ومصیبتی نجات بده...

صدای داد وقال طوبی میومد و کم کم خواب بهم مستولی میشد...

سرم رو روپاهای بزرگ گذاشتم وگفتم..

-بزرگ... طوبی که رفت من وصدا کن...

وخوابیدم ...وچه خواب خوبی ...بدون اینکه ذره ای از اینکه روی زمین خوابیدم وزیرم سفته ناراحت باشم...

چشم که باز کردم تنها چیزی که میدرخشید چشمهای بزرگ توی تاریکی شب بود...

شب بود ؟واقعا شب بود؟ ومن تمام مدت رو پاهای بزرگ خوابیده بودم وبیچاره بزرگ حرفی نزده بود ...؟ -بیدار شدی ...؟

-چرا زودتر بیدارم نکردی ؟

-دلم نیومد... پاشو طوبی خیلی وقته که رفته الان نگرانمون میشن...

بلند شدیم وبرگشتیم...

دیدی؟ به خاطر همین خاطره ها زجر میکشیدم ...به خاطر همین خاطره هابود که ازار میدیدم ...به خاطر همین محبت های بی ریا بود که حالا چشم دیدن بزرگ رو نداشتم...

ای کاش اون موقع ها بیشتر کنارش میموندم ...اگه کسی بهم گفته بود که یه روزی ممکنه بزرگ رو اینجوری از دست بدم هیچ وقت بهش دل نمیبستم وخودم رو الودهءمحبتش نمیکردم..

.....

دستم تا آرنج شکسته بود وسرم ده تا بخیه خورده بود..

راجع به اون شب توی بیمارستان هم هیچی نمیگم .. خودت رفتی ودیدی که چه شبهای مزخرفی داره ...لامصب اصلا سحر نمیشه..

بدبختی اینه که تا میاد چشمهات گرم یه ریزه خواب بشه ...یکی از در میاد فشار ِتو میگیره ...یکی تبت رو چک میکنه ...یکی دارو میزنه تو سرمت ..خلاصه اینکه فقط میخوای زودتر صبح بشه وترخیص شی...

بزرگ اومد دنبالمون ..نمیدونم منو تو چه وضعیتی پیدا کرده بودن ولی جز عمو که اصلا اینجا نبود بقیه مثل پروانه دورم میگشتن...

جل الخالق ..کاش زودتر از اون پله های کذایی پرت میشدم ..حداقل این قدر زجر کش نمیشدم ...باورت نمیشه نه ؟بهت حق میدم ...والله خودمم هنوز که هنوزه باورم نمیشه....

رفتار بزرگ رو که دیگه نگو ..اونقدر در خفا وآشکار به هم محبت میکرد که زن عمو وطوبی هم مشکوک شده بودن

..ولی من عکس العملم همون عکس العمل دیروزی بود ..بدون هیچ کلام اضافه ..یا نگاه ...صم بکم.

نه چیزی میگفتم ...نه دوست داشتم چیزی بشنوم ..زن عمو ...شیرین رو که از زینب زبر وزرنگتر بود آورد تا کارها رو کنه ..خوب بالاخره خونه به اون بزرگی بی کارگر اموراتش نمیگذشت...

با کمک طوبی رفتم تو اطاقم ..اصلا روزی که قرار بود پرده ها رو نصب کنم فکر نمیکردم همچین برگشتنی داشته باشم....

پر از محبت واحترام ...اره چشمهاتو اونجوری گشاد نکن ...من یه چیزی میگم تو یه چیزی میشنفی....

اونقدر بهم اهمیت میدادن که انگار سه سال گذشته یه کابوس وحشتناک بوده وحالا با باز شدن چشمهام همه اش تموم شده...

سه هفته طول کشید تا دستم رو باز کنن ..خدارو شکر ناجور نشکسته بود..

فردای همون روز طبق معمول همیشه صبح کله‌ءسحر بلند شدم ورفتم سر وقت کارهام ..بخور بخواب کافی بود..

با همون دست تازه خوب شده چایی رو گذاشتم ....میز صبحونه رو هم آروم آروم چیدم...

حول وحوش هشت صبح بود که شیرین اومد..

-سلام مانی خانوم..

-سلام شیرین جان..

-خانوم شما چرا من کارها رو میکنم .شما تازه دیروز دستتون رو باز کردید

-نه دیگه کم کم باید شروع میکردم ...این چند وقته خیلی استراحت کردم ..فقط یه لطفی میکنی ...؟نون تازه نداریم میشه بری بگیری ؟

-چشم خانوم الان میرم..

دوباره لک ولک شروع کردم به چیدن وسائل یه صبحونه‌ءتوپ ودرست ودرمون ..داشتم نون هایی رو که شیرین خریده بود برش میدادم که...

-تو اینجا چی کار میکنی ...؟

-سلام صبح بخیر...

-سلام صبح تو هم بخیر ...مگه قرار نبود از دستت کار نکشی ؟شیرین ...شیرین ...؟

-هیس بزرگ ..همه رو بیدار میکنی...

-دارم میگم شیرین کجاست ..؟اون قرار بود کارهای خونه رو انجام بده ..نه تو..

-شیرین تو مدتی که من مریض بودم این کارها رو میکرد ...حالا حالم بهتره ..خودم از پس کارهام بر میام...

-چی داری میگی ؟مانی تو مثل اینکه متوجه نیستی دوران کار کردن تو تو این خونه تموم شده ...نه من ...نه مامان ...

نه حتی طوبی... هیچ کدوم نمیخوایم تو دوباره به اون روزها برگردی ..مانی تو دیگه...

-بزرگ خان اگه سخرانیتون تموم شد ..بفرمائید چایئتون سرد شد...

-مانـــــــــی..

بااخم بهش نگاه کردم..

-ببینم مگه من بهت میگم چی کار کن وچی کار نکن ..؟پس لطفا تو هم همین کار رو انجام بده ...یعنی ...فضولی نکن

...

اخمهاش تو هم رفت ...حقشه پسرهءجلب ..اصلا به تو چه..

زن عمو وطوبی هم یه چیزی تو همین محتوا تحویلم دادن ..ولی مرغ من یه پا داشت کار خودم رو میکردم..

تمیز کاری ..بشور ..بساب ..هر چند چون شیرین دست به سینه وحاضر به یراق در کنارم بود کار دیگه ای برام نمیموند...

-مانی اون ظرف رو بزار زمین تو هنوز دستت خوب نشده..

-نه زن عمو بهترم ..میتونم کارهامو انجام بدم..

-اخه دختر تو چرا حرف گوش نمیکنی ..بزرگ ...بزرگ ...کجایی مادر؟

-بعله مامان

-بیا یه چیزی به این مانی بگو به حرف من اصلا گوش نمیده..

-چی شده ؟

-هیچی بزرگ خان...

-از قصد بهش میگفتم بزرگ خان ...تا بدونه هیچ چیزی این وسط تغیر نکرده ...ووقتی میدیدم اولش سرخ میشه بعد هم کبود واقعا از دیدن قیافهءرنگ ووارنگش کلی لذت میبردم...

-زن عمو گفتم که خوبم...

-نه خوب نیستی ..رنگ وروتو ببین ..همه اش سه روز نیست که گچ دستت رو باز کردی ..اونوقت تو خوش خوشان داری ظرف برای من بلند وکوتاه میکنی ...)کنایه از اینکه ظرفها رو برام جابه جا میکنی(-آره مانی ...؟

جوابش رو ندادم وبرگشتم سمت زن عمو..

-زن عمو چرا اینقدر بزرگش میکنی ..؟

-من بزرگش میکنم ..یا تو خیلی بی خیالی ..؟بابا به خدا من نمیتونم جواب مردم رو بدم ..از وقتی از نردبون افتادی راه وبی راه دارم متلک میشنوم..

مادرجون هنوز که هنوزه باهام سر سنگینه ...عموت هم که فعلا خبر نداره اصلا جرات ندارم بهش بگم چی شده ..مانی تروبه جون هرکسی که دوستش داری ..اینقدر منو حرص نده ..بیا برومثل بچه‌ءادم تو اطاقت...

سرم رو انداختم پائین

- چشم زن عمو هر چی شما بگید...

تقریبا بی کار شدم ...میخوردم ومیخوابیدم وسربه سر بزرگ میزاشتم ...هر کاری میگفت ...من برعکسش رو انجام میدادم درست عین بچه کوچولوها...

داشتم طبق معمول روزهای گذشته تو اطاقم ول میگشتم که یه تقه به در خورد...

باز هم یه تقه‌ءدیگه ...همین جور زل زده بودم به در اطاق...

سابقه نداشت کسی منتظر جواب من باشه ..همه تقه نزده... وسط اطاق شیرجه میرفتن...

-بله ..بفرمائید..

-سلام...

-سلام ...چی شده ...اذن دخول میگیری ...؟یادمه سابق درنزده وسط اطاق بودی ....اهمیتی هم برات نداشت لخت باشم یا بالباس .....؟ اخم هاش تو هم شد...

-اَه مانی ماه تو هنوز منو نبخشیدی ...؟

-ببخشید مثل اینکه ضربه ای که به سرم خورده خیلی کاری بوده.... اخه یادم نمیاد گفته باشم تمام این سه سال زجر رو بخشیده ام...

سرشو با کلافگی تکون داد وگفت...

-ولش کن من برای یه چیز دیگه اومدم ..بفرمائید قابل دار نیست...

نگاهم به ساک کوچیک دستی که اورد بالا افتاد ...دست به سینه شدم .. ومنتظر... که ببینم چی میناله...

نیشش یکم بسته شد ...ساک رو گذاشت روی میز...

-یه گوشی موبایل ویه خط همراه اولِ ..شرمنده نمیدونستم چی دوست داری... از طرف خودم برات خرید کردم...

همون طور دست به سینه ابروهام رو انداختم بالا...

-من از شما موبایل خواستم...؟

- نه نخواستی... ولی بالاخره لازمت میشه...

-چرا لازمم میشه؟ من که از این خونه پامو بیرون نمیزارم ...اگر هم تو این خونه کارم داشته باشی ...میتونی مثل سابق که کلفتت بودم از سر پله ها نعره بزنی مانـــــــــــی من هم جواب بدم بله..

تموم شد ورفت ..فکر نمیکنم این سوسول بازی ها به درد ارتباط من وتو بخوره ...ولی خیلی سورپرایز شدم...مثل اینکه کلا قصد جبران داری ؟

دقیقا دوباره عصبانیش کردم ..خدائیش خیلی خوداری میکرد که یکی تو چونه ام نخوابونه...

-این درسته که الان بهش احتیاجی نداری ولی تا چند وقته دیگه احتیاج پیدا میکنی...

-اونوقت چرا ؟

-چون قراره برگردی به دانشگاه ودرست رو ادامه بدی ...فکر کنم اون موقع واقعا لازمش داشته باشی....

دانشگاه ...آخ جون ادامه تحصیل ...دانشگاه ...داشتم خرکیف میشدم که باز گفتم بزار بزنم تو حالش ....من که تا اینجا اومدم ...بزار بقیه اش رو هم ادامه بدم...

-کی گفته قراره ادامه تحصیل بدم ...؟

-مانی اگه میشه یه لحظه ...فقط برای چند دقیقه.... اون گاردت رو پائین بیار ...بزار دو کلوم درست وحسابی با هم حرف بزنیم...

درسته که من اشتباه زیاد کردم ...مدام حرصت دادم ....جزوندمت ...ولی به خدا میخوام جبران کنم ..فقط خواهشا اجازهءاین جبران رو بهم بده...

هنوزخیره بودم بهش ...تا حرفش رو بزنه...

-ببین من رفتم دانشگاهت. ..باهاشون صحبت کردم که این چند وقته به خاطر از دست دادن خونواده ات نتونستی درس بخونی ...وحالا میخوای برگردی ...کلی باهاشون بحث کردم ...کلی کار انجام دادم تا بزارن دوباره برگردی...

-شما رسما غلط کردی که سر خود پاشدی رفتی دانشگاه من...

برگشتم وبسته رو به سمتش گرفتم ..وبا بدترین لحنی که بلد بودم گفتم..

-من قصد ادامهء تحصیل ندارم ..راجع به موبایل هم دستت درد نکنه ...ولی بهش هیچ احتیاجی ندارم..

-مانی تو که عاشق درس خوندن بودی..

-آره بودم... هنوز هم هستم ..ولی نمیخوام خرج تحصیلیم رو عمو یا تو بدید... هر وقت دستم تو جیب خودم رفت

..اونوقت درسم رو هم ادامه میدم...

-چی میگی تو ..من کلی زحمت کشیدم ..تا تونستم بعد از این همه وقت ترو برگردونم ..حالا تو اینقدر راحت میگی نه ..مانی چرا با لجبازی های بی خودی داری آیند ه ات رو خراب میکنی ...؟

-مثل اینکه فراموش کردی آیندهءمن خیلی وقته که خراب شده ..تو هم این هدیه ات رو بزن زیر بغلت وبه سلامت

...

-مانی ؟

-مانی بی مانی گفتم به سلامت

از همین جا بود که اذیت وازار بزرگ یه جور تفریح شد ...ولی هر کاری میکردم ...بزرگ رسما پرچم سفیدش رو بالا میبرد و کوتاه میومد...

واقعا فکر نمیکردم یه روزی به بزرگ بگم تو کار من فضولی نکن واون خیلی راحت قبول کنه وبگه...

-باشه.... صاحب اختیاری... هرکاری صلاح میدونی انجام بده...

هر راهی رو میرفتم بزرگ دم نمیزد ..کم مونده بود بهش بگم برو خودتو دار بزن وبزرگ بگه چشم.. رو چشمم شما امر بفرما...

از رخت ولباس وخوراک وپوشاک گرفته تا حتی لوازم ارایش برام هدیه میاورد ...هر روز یه تیکه طلا...

یه وقتهای انگشتر.... یه وقتهایی نیم ست... یه وقتهایی هم گردنبندهای ناز مامانی ...اونقدر قشنگ که چشم رو خیره میکرد ...ولی من با پرویی تمام همه رو پس میدادم وبزرگ میبرد وفردا با یه مدل جدید می اومد...

اصلا رفتارش رو درک نمیکردم ..دروغ نمیگم وقتی خشن بود بیشتر دوستش داشتم ...اَه این قدر بدم میياد مرد اینقدر بی جنم وزذ باشه...

مرد باید مرد باشه ...حالا نه مثل قدیم های بزرگ که هی میجزوندم ....نه ...ولی اخه اینقدر لوس دیگه نوبره ....اوغ...حالم از کارهاش بهم میخوره...

شب بودو خوابم نمیبرد ..یه نگاه از پنجره به قرص ماه کامل کردم ..یاد حرف بزرگ افتادم...

-شاید گرگ نما باشی بزار ببینم چقدر دیگه وقت دارم...

واقعا اون شب کجا وحالا کجا ...؟ یه ژاکت پوشیدم وراهی حیاط شدم..

هوا سرد بود ولی سرماشو دوست داشتم ...رفتم رو تاب نشستم وسرمو تیکه دادم به زنجیر....غرق نور درخشان ماه واون تیکه های خاکستریش شدم..

طرف دیگهءتاب سنگینی کرد ...سر چرخوندم..

-توهم خوابت نمیبره؟

دوباره برگشتم به همون حالت قبلی ...اهمیت ندادن به بزرگ جزو کارهای روتین زندگی ام شده بود...

-من هم خوابم نمیبره ..دیدم اومدی گفتم بیام یه گپی بزنیم...

همچنان نگاهم به اون قرص قشنگ نورانی بود...

-یادته بهت گفتم ممکنه گرگ نما باشی ..؟

-مگه میشه طعنه هات رو یادم بره ...؟ نفسی تازه کرد وگفت...

-تاکی میخوای منو ندید بگیری ؟تا کی میخوای زجر کشم کنی ؟

-به نظرت تمام کارهایی که تا الان انجام دادم میتونه اندازهءسر سوزن اتیش حرص وبغض من رو خاموش کنه؟

-نه نمیتونه ..حق داری تا سه سال دیگه ازارم بدی ...تازه اونوقت یربه یر میشیم ...اصلا حق داری تا ابد ازم بدت بیاد ولی مانی ازت خواهش میکنم همه چی رو بزار برای بعد...

بابا تا چند روز دیگه میرسه ...دوست دارم با هم خبر علاقمون رو بهش بدیم..

با ابروهای بالا رفته پرسیدم...

-علاقمون ..؟متوجهء منظورت نشدم ..تو داری از کدوم علاقه حرف میزنی ؟

۱۶

-مانی خودتو به کوچهء علی چپ نزن ...تو منو دوست داری من هم تو رو ...خواهش میکنم این انتقام گیری رو بزار برای وقتی که مشکلاتمون حل شد...

-ببخشید تو داری به یه زبون دیگه حرف میزنی من حالیم نمیشه چی میگی ...منظورت از این اراجیف چیه ؟کی گفته من تورو دوست دارم تو هم منو ..؟

توهُُم زدی ..؟اکس خوردی ..؟شیشه ..کراک ..وای نکنه مشروب خوردی ؟هر چند قیافه ات به آدمهای مشنگ نمیخوره ..شایدم تب یونجه گرفتی حالیت نیست چی میگی ..پاشو پاشو بزرگ ..هوا سرده تبت بدتر بالا میره...

-مانـــــــــــی

برای اولین بار بعد از برگشتن صداشو بالا برد ...ته دلم قنج رفت ..اخر سر دادش رو دراوردم ..چقدر حال میده انسانی به اسم بزرگ رو حرص بدی ...حتما پیش خودت میگه طرف روانیه ...ولی تو نمیدونی که این بزرگ ذلیل نمرده چه بلاهایی سرمن اورده ...حقشه تا اخر عمر حرصش بدم...

-کوفت ومانی ..صداتو بیار پائین نکره ...نصف شبی میخوای همه رو زابراه کنی ...؟

-اخه چرا داری اینقدر قد بازی درمیاری؟ ..مانی من وتو یه زمانی بهترین دوستهای هم بودیم ...پشت وپناه وسنگ صبور هم...

-خودت داری میگی یه زمانی ...اره این جریان تقریبا مال هفت هشت سال پیشه ..چه ربطی به الان داره رو نمیفهمم

...

-ربطش اینه که اون علاقه هنوز هم هست...

-نیست

-هست

-میگم نیست..

-من هم میگم هست وخودت هم ته دلت میدونی که بیشتر شده که کمتر نشده ...مامان رو راضی میکنم ...فقط میمونه بابا ..مانی...

از تاب پائین اومد وجلوی پاهام زانو زد..

-مانی بهت التماس میکنم ..همه چی رو بریز دور ...حتی اگه دلت خنک میشه بیا بزن تو گوشم ..فقط تمومش کن

..بیا در کنار هم یه زندگی خوب وخوش رو شروع کنیم ...من و تو باید پشت هم باشیم تا بتونیم از پس بابا بر بیایم

...

دستم رو تو دستهاش گرفت..

-مانی خواهش میکنم ..من به کمکت احتیاج دارم..

دستم رو کشیدم وبلند شدم چند قدم برداشتم ..همون طور که پشتم بهش بود گفتم..

-یادته دو سه ماه پیش چی بهت گفتم ؟..گفتم یه روزی میرسه که جای من وتو عوض میشه ..تو بهم گفتی خیال بافی میکنم..

حالا اون روز رسیده بزرگ ..حالا میتونم به جای تو پوزخند بزنم واز رو نگاهت رد بشم...

برگشتم واز همون فاصله تو چشماش خیره شدم..

-بی خودی تقلا نکن بزرگ ..اگه همهءدنیا ...همهءکائنات ..تک تک ادمهای روی زمین ...ممِنِن جمله ..عمو وزن عمو راضی به این وصلت باشن من ناراضیم ...خودت رو خسته نکن ..با کارهایی که تو کردی هیچ محبتی باقی نمونده که بخوام بارورش کنم ...شب بخیر...

چند ثانیه سکوت شد ولی چیزی که بزرگ گفت باعث شد قلبم به تب وتاب بیفته...

-شب تو هم بخیر مانی ..به جای من هم خوابهای طلایی ببینی ...چون تو خیلی وقته که اسایش رو ازمن گرفتی...

یه لحظه قدمهام وایساد ...قلبم فشرده شد ..یعنی اینقدر براش مهم هستم ...؟

دوباره راه افتادم ...درحالی که یه چیزی ته دلم میگفت ..تمام حرفهای بزرگ رو قبول داری وخودت هم میدونی بالاخره بعد از تقریبا دو ماه عمو اومد ..سرد ...سخت ...خشن ...مثل همیشه ...دیکتاتور ...بی قلب ..بی احساس ..مثل گذشته...

حتی سفر دریایی به ونیز هم نتونسته بود یکم از سختی قلبش رو کم کنه.....

بعد از شام بزرگ وعمو رفتن به حیاط ..دلم شور میزد ..ناجور شور میزد...

نگاه اخر بزرگ خیلی واضح نبود ...نکنه حرفی بزنه...؟ نکنه چیزی بگه ؟...نکنه کاری بکنه که عمو منو از خونه اش پرت کنه بیرون؟..

کاش قبول میکردم باهاش باشم ...اونوقت دو نفری با عمو صحبت میکردیم...

اونقدر دلهره داشتم که از ترسم شب بخیر گفتم وچپیدم تو اطاقم..

از پنجره سرک کشیدم ..بزرگ با حرکت دستهاش داشت صحبت میکرد با هیجان وبدون مکث.... ولی عمو دم باغچه... تو اون سرما... با یه سیگار در دست زل زده بود به پنجرهءاطاق من...

وای خاک به سر م ...داره میگه ..داره بهش میگه...

پرده رو انداختم وتو اطاق شروع به قدم رو کردم...

ای مانی دیوونه ...خوب چی میشد این غرور احمقانه ات رو میذاشتی واسهءبعد ...؟

خودت که میدونی بزرگ رو چقدر دوست داری ...خود احمقت که میدونی چقدر از اینکه بزرگ دوباره شده همون بزرگ قدیمی خوشحالی...

خودت که میدونی بزرگ هر چقدر هم که آزارت بده ..اونقدر برات محبت خرج کرده که همیشه بهش بدهکاری وحاضری چشمهات رو رو همشون ببندی ودستت رو تو دستهاش بزاری ..خوب پس چرا خریت کردی ؟ به غلط کردن افتاده بودم ...کاش به حرفهاش گوش میدادم..

اخه من چفت شل ...از کجا میدونستم میخواد همین امشب که عمو از سفر اومده باهاش حرف بزنه ..؟ با خودم گفتم یه قوپی ای اومده ..حالا کوتابخواد عملی بشه...

رسیدم به میز توالت فر فورژه ...یه نگاه تو ائینه اش به خودم انداختم ..انگشتم رو روی گونه وابروهام کشیدم..

نمیشد بگم زشتم ...ولی خیلی هم حوری پری نبودم ..یه آدم معمولی ِ معمولی..یعنی عمو از اینکه یه دختر معمولیِمعمولی معمولی زن تک پسرش بشه خوشش میاد ؟

از پائین صدای شب بخیر گفتن عمو وبزرگ اومد ...صدای قدمهای بزرگ رو میشنیدم..

رفتم پشت در ..صدای قدمها پشت در اطاقم ساکت شد ..من این ور در ..بزرگ اون ور در...

کاش میتونستم این غرور مزخرف رو بشکنم وازش بپرسم جواب عمو چی بوده....

کاش میتونستم با تموم وجود اعتراف کنم که اره... تو راست میگفتی... یه علاقهءخیلی کهن تو وجود هر دوی ماهست..

یه علاقه... به وسعت تمام سالهای عمرمون که نمیشه منکرش شد ..نمیشه نهی اش کرد..

کاش میتونستم ولی ...نتونستم ..وقدم های بزرگ به راه افتاد وبعد هم محو شد...

با بی حالی توی تختم دراز کشیدم ..خدایا خودمو به تو میسپرم ...خودت به خیر بگذرون..

چشمهام روی هم افتاد ومن نفهمیدم که این دفعه با دفعه های دیگه فرق میکنه ...این دفعه هیچ خیری در انتظارم نیست...

داشتم خواب میدیدم که یه نفر شونه ام رو تکون داد وبعد هم صدام زد..

چشمهای خمارم رو باز کردم..

-بعله..

-مانی بلند شو کارت دارم..

عمو؟این صدای عمو بود ؟پس رویا نبود ؟از جام بلند شدم ..هوای دم صبح خیلی سرد بود پتو رو دور خودم پیچیدم ...وبا چشمهایی اندازهءدو تا پرتغال تامسون زل زدم به عمو..

-چی شده عمو ؟حالتون خوبه ؟..زن عمو ..ط...

-هیس ساکت باش بزار بگم..

تازه حضور عمو برام حقیقی شد ..پس خواب نیستم عمو تو اطاق منه ..چی ؟عمو تو اطاق منه ؟چرا ..؟ -بیداری ؟..

-بعله عمو بفرمائید...

-همین الا ن پاشو صورتت رو بشور تمام چیزهای ضروریتو جمع کن تا نیم ساعت دیگه بیا پائین...

-چی وسائلم روجمع کنم ؟...اخه چرا؟

-مانی صدای منو در نیار ..دخترهءگیچ میگم هرچی وسائل مهم وشخصی داری بریز تو این چمدون ..یالله تا هوا روشن نشده میخوایم راه بیفتیم...

با پا چمدون رو به سمتم هول داد ورفت..

سرم رو خاروندم ..یعنی الان خوابم ؟....پوست دستم رو کشیدم ..نه خواب نبودم..

چمدون وسط اطاق میگفت خواب نیستم پس چی ؟

چی شده که عمو این وقت صبح اومده سر وقتم ..راستی ساعت چنده ..؟ پنج صبح .....وای خدا اخه این جا چه خبره...

به خودم اومدم ده دقیقه است که دارم با خودم حرف میزنم ..الا ن عمو میاد وشاکی میشه..

تو ظرف بیست دقیقه هرچی داشتم ونداشتم از وسائل شخصی بگیر تا چیزهای یادگاری مثل قاب عکس خوانوادگی وطلاهای کمم رو تو اون ساک ویه ساک دیگه جا کردم وامادہ شدم یه تقه به در خورد وعمو اومد تو...

-جمع کردی ...؟

-بعله عمو این دو تا شد..

-خوب خوبه ..پس راه بیفت..

.....

چمدون ِسنگینِسنگین تر رو برداشت واز پله ها سرازیر شد ...من هم مثل بچه های نوپا پشت بندش راهی شدم..

مدام با خودم کلنجار میرفتم که بپرسم اینجا چه خبره ؟ولی جراتش رو نداشتم ..عمو اگه عصبانی میشد دست بزرگ رو هم از پشت میبست..

ساک ها ر و تو صندوق عقب گذاشت وراه افتادیم..

بی سرو صداو خیلی اروم ..درکه پشت سرمون بسته شد ترس توی وجودم پررنگ شد..

ماداشتیم کجا میرفتیم ...؟

فقط زل زده بودم به خیابون های خلوت تهرون که با روشن شدن هوا کم کم شلوغ وشلوغ تر وپر صداتر میشد...

-بزرگ همه چی رو بهم گفت...

خب خدارو شکر ..به حرف اومد ..منتظر بقیهءحرفهاش بودم تا بدونم دلیلش از این کارها چیه..

-فکر نمیکردم پسری رو که با کلی خون دل بزرگ کردم حالا تو روم وایسه از علاقه اش به یه دختر پا پتی صحبت کنه...

منو میگه ؟به من میگه پاپتی؟ ...بی تربیت... آدم هم اینقدر بی ادب ...از سنش خجالت نمیکشه به من میگه پاپتی ؟ سیگاری اتیش زد ویه دستی به روندن توی جادهءخالی ادامه داد..

-فکر میکردم ..رابطهءشما دو تا ...چند ساله که تموم شده ..یعنی بزرگ با برخوردهاش این فکر رو به من القا کرد

..ولی حالا مِفهمم که تو تمام این مدت تو و بزرگ ماهارو دور زدید وسرمون رو شیره مالیدید..

-عمو شما اِش...

-ساکت باش تا حرفم رو بزنم...

-من همون شب بهش گفتم نه ..الان هم به تو میگم نه ..دوست ندارم پسرم با یه بی کس وکار که سر بارِ این واونه ازدواج کنه..

من برای بزرگ نقشه های زیادی دارم ..میخوام دختر یکی از بنک دارهای بازار رو بگیرم ..میخوام زنی براش انتخاب کنم که جهیزیهءکاملش دل هر ادمی رو اب کنه ...میخوام پشت پسرم به پدر زنش گرم باشه ..نمیخوام زنش کسی باشه که همه عارشون میاد اون رو فامیل خودشون بدونن..

دوست دارم اسم بزرگ اونقدر با افتخار گفته بشه که همه ارزوی ازدواج با اون رو داشته باشن ..تا حالا هم چیزی براش کم نذاشتم...

دیشب به بزرگ گفتم نه ...ولی نمیدونم تو چه جادویی کردی که اونجوری پشت سرت دراومد ...گفت یه کلام....ختم کلام ...من فقط با مانی ازدواج میکنم...

من هم که دیدم بزرگ این قدر احمق هست که زندگیش رو حروم یه ادم یک لا قبا کنه.... بهتر دیدم که از هم جداتون کنم...

از قدیم گفتن تب تند زود سرد میشه ...شما ها هم با ندیدن هم دیگه خیلی زود از تب وتاب هم میوفتید....

اگه به قول بزرگ علاقه ای هم بوده بهتره همین جا چالش کنی ..چون من دختری مثل تو رو... به عنوان کلفت خونم هم قبول ندارم... چه برسه به عروسم....

بهتره که سرتو بندازی پائین وسرنوشتت رو قبول کنی ..این لقمهءگنده تراز دهنتدهنتِ..پس اگه یه موقع خر بشی وجفتک چهارگوش بندازی من میدونم وتو ..روشن شد ...؟

تمام وجودم پراز بغض وحرص بود باید حدس میزدم عمو قبولم نداره ...چه برسه به اینکه منو عروس خودش بدونه

...

-گفتم روشن شد ..؟

-بعله عمو...

-نشنیدم..

-بعله عمو روشن شد..

-افرین حالا هم بگیر مثل بچهءادم بخواب ..که چند ساعت دیگه زندگی جدیدت شروع میشه.....

بوی سیگارو حرکت ماشین چشمهام رو رو هم انداخت ولی بغض توی گلوم ودرد توی دریچه های قلبم نمیذاشت که یه خواب راحت داشته باشم...

توی کوچه ها پرسه میزدم ...ذهنم قفل کرده بود ...خدایا همه خبر داشتن به جز من ...به جز منی که سه سال از عمرم رو تو اون خونه تلف کرده بودم...

چه طور شد که به اینجا رسیدم ؟...به اینجایی که الان صاحب همه چی هستم مثل پول..خونه ...ماشین اخرین سیستم ..بغض ...کینه ...قساوت...

خدایا چرا منی رو که به همون نداشته هام قانع بودم رو به اینجا رسوندی ...؟

چرا نذاشتی راحت زندگیم رو کنم؟ ...مگه زندگی تو اون خونهءشمالی چه اشکالی داشت که خواستی بهمش بزنی ...؟

من که خودم رو راضی کرده بودم ...من که به خودم قبولونده بودم که یه دختر بیچاره ام...

پس چرا با این راز نا نوشته زندگیم رو به گند کشیدی ...؟خوشت میاد باهام بازی کنی ؟خوشت میاد زجر کشیدن هرروزه ام رو ببینی ...؟ اشکام دوباره سرازیر شد...

ببخشید خدا جون غلط کرد م... یه هویی به دهنم اومد...تو که منو میشناسی ...دیگه نمیگم...

اشکم رو مثل بچه ها با استین مانتوم پاک کردم ...هوا داشت تاریک میشد ...تاریک وتاریکتر

صدای اذان دلم رو پراز ارامش کردم ..قدمهام بی اراده به سمت مسجدی که نزدیکم بود به حرکت دراومد...

با چشمهایی که اززور گریه میسوخت وضو گرفتم وبا یکی از چادرهای مسجد نمازم رو خوندم...

دعای تِوسل رو به دستم گرفتمِ و...

اللهُمَ اِنی اَسالُکَ واَتوّجَهُ اَلیکَ بنَبّیِنَبّیِکَکَ نَبیّ الَّرَحمه ...مُحَمد صَلّی اللهُ عَلَعَلَیهِیه وآلوآلِهِه ..با ابَا القاسالقاسِمُ...

میخوندم واشک میریختم ...هر کدوم از ائمه رو وساطتت میکردم وباز هم اشک میریختم...

وقتی به امام زمان رسیدم وبازگویی حوائجم ...دهنم بسته شد...

چی میخواستم بگم ؟...بگم خدایا پول برسون تابتونم با بزرگ ازدواج کنم ...؟یا بگم..

شان من رو اونقدر بالا ببر که بتونم درحد واندازهءبزرگ وخونوادهءبی رحمش باشم ...؟واقعا چی بخوام ....؟ اخر سر هم بدون اینکه چیزی جز سلامتی برای خودم بخوام... شفای همهءمریض هارو از خدا خواستم ودعا رو تموم کردم...

مسجد کم کم خالی میشد ...بلند شدم وازخادم مسجد خواستم تا تلفن کنم... یه قرون پول برای برگشت نداشتم...

بزرگ اومد دنبالم بدون هیچ حرف اضافه ای...

-تو میدونستی نه ...؟تمام این مدتی که تو خونتون مثل سگ جون میکندم میدونستی ؟

-میدونستم بابا یه پولی رو به دایی بدهکاره ....ولی فکر میکردم تمامش رو بابت خرج ومخارج بیمارستان ومراسم خرج کرده به خدا روحم هم خبر نداشت که نصف مغازه واون خونهءتوی ونک ویک چهارم خونهءخودمون مال پدر تو باشه...

-چرا؟ چه طور تونستید با من اینکارو کنید ؟...یعنی میخوای باور کنم که تو از هیچی خبر نداشتی ؟ فکر میکنی اینقدر احمقم که باور کنم ...تو میدونستی.. .پس خودتو به اون راه نزن...

-مانی...

-ساکت بزرگ ...فقط ساکت ..حتی اگه هم نمیدونستی فرقی برام نداره ...پدر توکسیه که.... از برادر زادهء خودش

...هم خون خودش ....سه سال آزگار کارکشید

وبه روی مبارکش نیاورد ....که نصف اموالی که داره مال همین برادرزاده اشه. .حق قانونیشه ...حقی که از شیر مادر هم براش حلال تره...

بزرگ تو نمیتونی با این عنوان که خبر از سهم الارث من نداشتی منو دور بزنی ...؟ - مانی اجازه بده من هم حرف بزنم...

-چی میخوای بگی ...هان ؟هر چی که بگی توجیح کار عمو نیست ....هِـه .....چی دارم میگم.. عمو ؟

یه سوال ازت دارم ...واقعا من هم خون شمام؟ ..واقعا من رو به هم خون بودن قبول دارید؟ ...یا فقط زبونی میگید که فامیل منید ...؟

اخه کدوم فامیلی همچین بلایی سر جگر گوشهءبرادرش میاره ..؟

-مانی من نمیدونم رو چه حسابی بابا این کار رو کرده ...فقط خواهش میکنم مانی ...حلالش کن..

بابا داره میمیره ..اصلا نمیدونیم به یه دقیقهءدیگه اش اعتباری هست یا نه ...؟اصلا شاید همین الان که من دارم التماس تو رو میکنم..

بابا نفس های آخرشو بکشه ... تو که اینقدر سنگدل نبودی مانی..

-نبودم ...ولی شدم ..با طعنه های شما شدم.. با حرفهای بابات شدم ..وقتی که شنیدم منو حتی در حد کلفتی خونه اش هم نمیدونه شدم...

وقتی که مجبور بودم به پسری به خوبی پیام جواب رد بدم شدم ...وقتی بهم گفت یه دختر بی کس پاپتی هستم شدم ...اره من اینقدر قسی القلب نبودم طاقت شکستن دل یه بچه رو هم نداشتم ..چه برسه به عموم... به بزرگترم ..تنها کسی که سر پرستی ام رو قبول کرد....

ولی شدم بزرگ ودیگه هم نمیتونم برگردم ..راه قلبم بسته شده ..دیگه هم باز نمیشه...

-مانی التماست میکنم ...هرکاری بخوای انجام میدم ..هرچی که تو بگی ..هر چی که اراده کنی ...فقط ازش بگذر...

به خدا تو نمیدونی بابا چه جوری داره زجر میکشه ...تا چشم باز میکنه فقط میگه... از مانی حلالیت بگیرید ...بهش بگید منو ببخشه...

مانی تو فقط بخواه ...شده از زندگیم میزنم واون چیزی که تو رو قانع میکنه انجام میدم...

زل زده بودم به روبه روم...

باید اینکارو میکردم تاراحت بشم ..تا بتونم یه بار دیگه نفس بکشم ..ولی ایا واقعا میتونستم تا این حد سنگ باشم ..

؟..

-هر چیزی ؟

-تو فقط امر کن ...هر کاری بتونم انجام میدم...

-تو فقط امر کن ...هر کاری بتونم انجام میدم...

-پس تمام دارایی هایی که ازعمو بهتون ارث میرسه رو به من ببخشید ...هرچی که دارید ...خونه ..ماشین ...همه چی

...بی کم وکاست ..فقط میتونید لوازم شخصی تون رو داشته باشید...

حتی همین ماشین ..یا اون طلا فروشی ...نمیدونم هرچیز منقول یا غیر منقول ...هرچی که هست ونیست...

سکوت بدی توی ماشین سنگینی میکرد... لبهامو ترکردم وادامه دادم...

-فکراتو بکن بزرگ ...با طوبی ومادرت هم حرف بزن ...اگه راضی شدید همین فردا صبح میریم محضر... اگه هم نه که...

هیچ امیدی به بخشایش بابات نداشته باش...

-مانی!...

لحن حرف زدنش پر از تعجب بود...

-مانی...

حالا پراز شماتت.. .

-چه طور میتونی ...؟توحاضری من ومامان حتی طوبی که چند وقت دیگه عروسیشه بد بخت بشیم تا حرص تو بخوابه

..باورم نمیشه .....تو رو نمیشناسم ..واقعا نمیشناسمت...

هیچ میدونی اگه همیچین اتفاقی بیفته اقا یوسف عروسی رو بهم میزنه ...؟هیچ میدونی مامان بعد از یه عمر خانمی واُرد دادن ..نابود میشه ...به من فکر کردی که تو سن سی سالگی باید دوباره شروع کنم..

مانی تو با این خون خواهی وانتقام جوئیت نه تنها زندگی بابا بلکه زندگی ما سه نفر رو هم به گند میکشی...

مانی التماست میکنم حق وحقوقت رو تمام وکمال میدم ..همه اش رو. ...بدون یه قرون نامردی ..باورکن همین مقدار هم خیلی بیشتراز سهم الارث ما سه نفره...

باورکن اگه تمام حق و حقوقت رو بگیری همن الان هم چیزی برامون نمیمونه که بخوایم دوباره شروع کنیم...

دم خونه وایساد ...دستم به سمت دستگیره رفت...

-حرف من همونه ....میتونی انجامش بدی میتونی هم نه ...حتی اگه بخوای هم میتونی تمام ارث من وبالا بکشی ..من که دستم به جایی بند نیست ...پس همه اش مال تو..

ولی گفتم ...وقتی بابات رو حلال میکنم که تمام اموالش توی یه برگهءامضا شدهء محضری توی مشتم باشه .....تافردا صبح فکراتو کن ...وگرنه بر میگردم به همون خراب شده ای که بودم..

چند لحظه سکوت شد وبزرگ ...با صدایی که هیچ شباهتی با چند ثانیهءقبل داشت بهم حمله کرد...

-مثل اینکه فراموش کردی اون خراب شده هم از صدقه سر بابای من داری..

-بابای تو... بابای تو ...حالا که دیدی التماس به جایی نرسیده داری منت میزاری ...؟

خیلی بی چشم ورویی بزرگ ...خیلی ....بابای تو با پول بابای بدبخت من.... که تا لحظهءاخرعمرش توی خونهءمستاجری زندگی میکرد وتا خرخره زیر قرض وقوله بود تونست به اینجا برسه

حالا به خاطر اون خونهءقدیمی رو سرم منت بزاری ...واقعا دستت درد نکنه بزرگ ..خوب حیا رو خوردی وآبروروقی کردی...

حرف من همونه ...دیگه هم مزاحمم نشو ..من ساعت ده صبح حرکت میکنم..

-مانی ماه... صبر کن ببخشید ...یه دفعه ای از دهنم پرید ..مانی ماه...

-دیگه دختری به این اسم وجود نداره ...مانی ماه مرده ...گلهای سر مزارش رو خودت پرپر کردی ...پس دیگه اسمش رو چه توی ذهنت... چه روی لبهات نیار...

برگشتم وبا گامهایی استوار راهی همون اطاق سابق شدم ...همون جایی که عمو ساعت پنج صبح بیدارم کرد وبا دو تا ساک منوازخونش پرت کرد بیرون

حالا من اینجام درحالی که عمو فقط میگه حلالم کن وبزرگ التماس میکنه که حق وحقوقم رو بگیرم وباباش رو ببخشم...

شب سرم رو راحت روی بالشتم میزارم ...حالا میتونستم بعد از سه سال ونیم یه خواب اسوده داشته باشم ...من ...مانی ماه فرجامی ...انتقام خودم رو گرفتم...

ساعت هشت صبح بود که بیدار شدم ...بعد از مدتها قبراق وسرحال بلند شدم وصورتم رو شستم..

رفتم پائین... ولی با کمال تعجب بزرگ وطوبی وزن عمو بیدار بودن ...سلام کردم ...جواب سلامم رو تنها بزرگ داد ..جو سنگین وخفن بود...

برای اولین بار یه صبحونهءتوپ وحسابی خوردم ..داشتم بلند میشدم که بزرگ گفت..

-مانی مدارکت اماده است ...؟

-چطور ؟

-ساعت نه محضر حاج اقا عبادی باز میشه ... میتونیم بریم اونجا ..هم مطمئنِمطمئن... هم کارهامونو زودتر راه میندازه...

-یعنی میخوای بگی...؟

-اره همهءاموال رو به نام تو میزنیم...

نگاهم روی زن عمو وطوبی نشست...

-مامان وطوبی هم راضین ...

- چی داری از طرف خودت میگی؟.....تو داری همهء اموال ما رو دودستی تقدیم سرکارخانوم میکنی ...اصلا به فکرت رسیده از این به بعد چه جوری میخوایم زندگی کنیم ..با کدوم پول ..اصلا جهیزیهء من چی میشه ...؟

- بهت گفته بودم بزرگ ...یا تمام ارث ومیراث عمو رو میگیرم وحلال میکنم ...یا اینکه باباتون تا قیام قیامت تو آتیش انتقام من میسوزه...

-طوبی تو حاضری به بابا با اون چشمهای منتظرش بگی چون جهیزیه ات ناقص مونده پس فکر حلالیت ویه مرگ با ارامش رو از سرش بیرون کنه ؟

من یه مقدار پس انداز دارم ...مامان هم چند تا تیکه طلا داره هم رو میدیم برای خرج ومخارج تو ...خوبه ...؟ نه خوب نیست ..اصلا فکرشو کردی که بعد از این بخشش کجا میخواید زندگی کنید ...؟نکنه میخوای سر پیری دست مامان رو بگیری وببری تو پارک چادر بزنی ...؟

-خونهء پدری من هست میریم اونجا..درب و داغونِ... ولی اگه یه دستی سرو گوشش بکشیم ...میشه توش زندگی کرد...

-مامان شما دیگه چرا ...؟

زن عمو از جاش بلند شد ودستم رو تو دستهاش گرفت

-ما نمیدونستیم مانی ...هیچ کدوم نمیدونستیم ...من فکر میکردم حامد همهءطلب بابات رو خرج مراسمشون کرده

..نمیدونستم که اون پولها اونقدر زیاد شده که تقریبا نصف اموال مارو تشکیل میده..

-مامان چی داری میگی...؟ تو که تا همین نیم ساعت پیش هم مخالف بودی...

-اره بودم... ولی الان دیگه نه ...بهش حق میدم بخواد همچین کاری کنه ...اینکه بابات رو حلال کنه مهمترین چیزیه که الان فکرمو مشغول خودش کرده.. برای بقیه اش هم خدا بزرگه ..کم وزیاد سر میکنیم..

بزرگ برو همه‌ءمدارک رو بیار مادر ..تو هم مدارکت رو بیار مانی جان ...فکر کنم تا الان دیگه حاج اقا باز کرده..

همگی سوار ماشین ریوی بزرگ شدیم ..طوبی اونقدر اخمالو وعنق نشسته بود که با یه من عسل هم نمیشد خوردش ...

زن عمو تسبیح میچرخوند وذکر میگفت ..من وبزرگ هم ...هرکدوم زل زده بودیم به شهر تهران وترافیک دم صبح

...

محضر باز بود شناسنامه هامونو مدارک ووکالت نامه‌ءبزرگ رو دادیم ومنتظر شدیم...

بزرگ اولین نفر امضا کرد وتمام حق وحقوقش رو به من بخشید ..زن عمو هم با کلی اشک وآه امضاءکرد هرچند نفهمیدم این اشک های لرزان برای شوهرنگون بختشه یا اموال از دست رفته اش...

ودراخر طوبی ...با همون قیافه وناراحتی رضایت داد وامضاء کرد...

-خانوم مانی ماه فرجامی ...لطف کنید این هارو امضا کنید...

-ببخشید حاج اقا میشه بگید تو این برگه ها چی نوشته شده ؟

اقای عابدی که انگار توضیح دادن تو خونش بود ...تک تک برگه ها رو نشونم داد وراجع به همشون یه توضیح مختصر داد ...آخر سر هم برگه هارو برای امضای نهایی سپرد به دست من...

-حاج اقا اگر من این برگه ها رو امضا کنم ...همه‌ءاموال آقای حامد فرجامی متعلق به من میشه ...؟

-بعله همه‌ءاموال منقول وغیر منقول.... اعم اززمین های باغ شمیران ....دو دهنه طلافذروشی واقع در خیابان استانبول

...سه واحد مسکونی ...یه خانه‌ءحیاط دار به مساحت چهارصد وپنجاه متر وسه عدد خودروی سواری ...ویه سری چیزهای دیگه که مدارکش همه موجوده..

-یعنی حاج اقا با امضاهایی که خونواده‌ءعموم انجام دادن ..دیگه نمیتونن ادعایی کنن ...؟

-بعله ..اگه شما هم این اسناد رو امضاءبفرمائید هیچ ادعایی برای مالکیت اموال ذکر شده ندارن...

طوبی حرصی بلند شد وگفت..

-ببین چه محکم کاری میکنه ...حالا قراره چند تا دونه امضا بزنه ها ...میترسه ما سرش رو کلاه بزاریم...

نترس مانی خانوم ...ما مثل احمق ها تمام مال واموالمون رو تو طبق اخلاص گذاشتیم وپیش کش شما کردیم ..نگران نباش ....هیچ خری بهتر از ما پیدا نمیکنی که با دستهای خودش همه ءداروندارش رو مفت مفت بده بره همین که داشت پاشو از اطاق بیرون میذاشت بیرون برگه ها رو به سمت حاج اقا برگردوندم

-حاج اقا شرمنده میشه یه زحمت دیگه بکشید ...تمام اموالی رو که مربوط به من میشه از اموال اقای حامد فرجامی جداکنید هرچیزی که به من میرسه روتعین کنید...

-ببخشید متوجهءمنظورتون نشدم..

-حاج اقا خیلی ساده است.... ارث پدری من ...به همراه بهره اش رو از اموال عموم اقای حامد فرجامی جدا کنید وبقیه اش رو به نام خونواده اش بزنید..

-ولی من فکر کردم..

-مانی ...؟

-حاج اقا این یه امتحان بود شما لطف کنید اسناد رو اماده کنید.. .

-بله اساعه اماده میکنم...

-مانی تو که..

-مانی جان..

-بابا این رسما دیونه است بزرگ چشم غره ای به طوبی رفت

-چیه خوب راست میگم ..حالا که ما داریم مالمون رو میدیم دست خانوم.... داره همه رو بر میگردونه ...خوب خودتون بگید ادم باید دیوونه باشه که همچین کاری کنه...

لبخند ملیحی زدم وگفتم...

-نه طوبی جان ..همه اش رو نه ...فقط اموال خود عمو رو بهتون بر میگردونم ..بدهی بابام رو میگیرم ومیرم...

-مانی تو که تا همین چند دقیقهءپیش هم میخواستی همه اش روبه نام خودت بزنی..

-نه بزرگ خان ..من از اول هم چشمم دنبال دارایی های بابای تو نبود ...این شرط رو گذاشتم تا بدونید تو تمام این سه سال بدون پشتوانهءمالی وبی کس چه سختی هایی رو کشیدم ...از یه طرف دیگه میخواستم بدونم عمو چقدر براتون ارزش داره...

-مانی جان خدا خیرت بده ...من حرفی نداشتم ...بهت حق میدادم ...وقتی یاد گذشته می اوفتم ...میفهمم تو حق داری ازمون تقاص بگیری ...حق داری از دستمون دلگیر باشی ...ولی به خدا حالا پشیمونم ..میخواستم با بخشش تمام چیزی که از عموت باقی مونده... دلت رو بدست بیارم..

-زن عمو این حرفها رو بریزید دور

-خانوم اسناد اماده است ..بیائید امضا کنید...

امضاها انجام شد موبه مو ..قرار شد برای تحویل سندها چند روز دیگه برگردم..

-حاج اقا میتونم الان تو خونه ءخودم برم ...؟

-صد البته از الان شما رسما صاحب اموال موروثی درتون هستید...

-پس بزرگ خان کلید خونهءونک رو لطف میکنی ..؟

-باشه فقط باید بریم خونه بهت بدم ...مامان ...طوبی بلند شید بریم خونه...

۱۷

-خانوم فرجامی کوچک ....لطف کنید سه روز دیگه برای گرفتن اسناد تشریف بیارید...

-بعله حاج اقا لطف فرمودین ...خداحافظ شما...

برعکس رفتن به محضر حالا چهره های طوبی وزن عمو میدرخشید ...این حس شیرین که فقط برای چند ساعت مهمون قلبم بود برای خالی کردن تموم اون زجرهای گذشته کافی بود..

همین که فهمیدم علارقم تمام نامهربونی هاشون به خاطر پدرشون حاضرن از همه چیزشون بگذرن باعث میشد قلبم اروم بگیره...

-بزرگ جان مادر منو دم بیمارستان پیاده کن از صبح بابات تنهاست دلم بدجوری شور میزنه...

-باشه..

زن عمو که پیاده شد من هم پیاده شدم..

چشمهای زن عمو بَرَاق شد...

-میای ببینیش ؟

-بله ..عمو حق پدری به گردنم داره...

لحظات اخر عمر عمو رو خوب یادمه ..آخرین نفس هاش ..آخرین گرمای دستش که توی دستهام سرد شد...

-مانی جان منو میبخشی ...؟

- عمو بخشیدمتون اروم باشید..

-نیستم .. نمیتونم اروم باشم....میدونم حتی اگه از ته دلت هم منو ببخشی .خدا منو نمیبخشه ..که با پارهءجگر تنها برادرم این کارو کرده ام ..مال دنیا شیرین تر از نگاه گریون تو بود..

از روی بابا و مامانت شرم دارم ..نمیدونم اون دنیا چه جوری تو چشمهاشون نگاه کنم ..؟دیشب خواب باباتو دیدم..

ازم رو برگردوند ..وهرکاری کردم برنگشت ..نمیدونی چقدر پشیمونم ..خیلی پشیمون ..کاش وقتی برای جبران بود ...ولی حیف که زمان مثل برق وباد رفت ومن..

-عمو خواهش میکنم الان حالتون بد میشه ..من بخشیدمتون ازخدا هم میخوام شما رو ببخشه..

-مانی جان حلا...

چشمهای باز عمو ادامهءحرفهاش رو کامل کرد..

عمو تموم کرده بود..

از مراسم ونماز وحشت وسوم وهفتم وچهلم میگذرم..

زن عمو وطوبی از بس که گریه کردن خودشو رو کشتن..تو این حین دِلم برای طوبی میسوخت..

اقا یوسف نامرد وقتی شنید اموال عمو نصف شده وبعد هم تقسیم بر سِه ..دمش رو گذاشت رو کولش ودِود برو که رفتیم ..هرچند که به نظر من این بهترین اتفاقی بود که میتونست بیفته ولی به هرحال ناراحت شدم...

بیچاره طوبی عقد نکرده جداشد وبا یه دنیا حرف وحدیث تنها موند....

بزرگ رو اصلا نمیدیدم ..مدام این ور واون رو دنبال ابرومند برگزار شدن مراسم باباش بود ..من هم مثل یه روح سرگردان یا درحال پذیرایی بودم یا درحال دلداری دادن به طوبی وزن عمو واحیانا عمه ء نداشتم...

تو اون روزها بود که به کل از نسل بشر متنفرشدم ..میپرسی چرا ...؟

چون بی چشم ورو اَنَن ...چون فرصت طلبن ...چون بوقلمون صفت اَنَن ..همین که سر نماز وحشت تو جمع پیچید که صاحب نصفی از اموال عمو شدم ..نگاه ها ولحن حرف زدن فامیل به کل برگشت ..به جای مانی شدم ..مانی جان ....مانی عزیزم ..یا عروسم مانی.. ..

تف ....تف توروی این جور ادمها...

دیگه شده بودم ورد زبون خاص وعام ..هر کی میدید یه جور تعریف میکرد ...هرکی پسر داشت با واسطه وبی واسطه خواستگاری میکرد...

براشون هم مهم نبود که عزاداریم یا نه ..حتی براشون مهم نبود که من همون مانی بی کس وکار وبی پولی دوماه پیشم..

فقط این ارث باد اورده مهم بود ..مراسم چهلم تموم شد وهمه رفتن سر زنگیشون ...برای بزرگ وزن عمو وطوبی سه دست لباس رنگی ولی تیره خریدم وبه زور از عزا دراوردمشون ...هر چند که زن عمو به فاصلهءدو ساعت بعد دوباره لباس مشکی رو تنش کرد...

پیغام وپسغام ها همین طوربه راه بود ...خاله هایی که به نظرشون من یه افریته بودم که میخوام پسرها وشوهرهاشون رو از راه به در کنم ..حالا مسر بودن که بارو بندیلم رو جمع کنم وبا اون ها زندگی کنم ...میبینید معجزهءپول رو

...بعد بگید پول چرک کف دستِ ...کی میگه پول خوشبختی نمییاره ...برای من که اورد

حالا کافی بود سرم درد کنه تا دوره ام کنن وهر کسی از اون یکی سبقت بگیره ...ولی من باز هم این رو نمیخواستم ...از محبت های الکیشون بدم میومد ..انگار که فقط به فکر اون پول های باد اورده بودن...

****

طوبی همچنان غصه دار بود نه از نبود اقا یوسف... بلکه به نحوی از کل مردم دنیا زده شده بود...

-مانی تو چه جوری طاقت می اوردی ؟...چه جوری تحمل میکردی که من وبزرگ و مامان بهت دستور بدیم ؟...چه جوری نگاه تحقیر امیز مردم رو میدیدی وچیزی نمیگفتی...

-طوبی بهت حق میدم برای مرگ بابات واین وضعیت ناراحت باشی ولی قبول کن اقا یوسف اصلا در شان تو نبود

...کسی که به خاطر پول ِبابات میخواست باهات ازدواج کنه ...بدون پول بابات هم این ازدواج رو بهم میزد...

ذهنت رو درگیر این چیزها نکن تو باید به درست برسی ...کاری کنی که پیشرفت کنی که صد تا بهتر از اون طلافروش بی کلاس خواهانت بشن...

تو خشگلی ...ناز وملوسی ..به خدا یه وقتهایی بهت حسودیم میشد ...انقدر لوند ودلربایی که من که زنم میخوام بخورمت ...وای دهنم اب افتاد ...دلم به تاب تاب افتاد...

-گمشو ...چقدرتو منحرفی...

از اینکه روحیه اش رو عوض کردم لبخندی روی لبم نشست...

-اصلا یه چیزی... این اقا یوسف زپرتی رو وله لش ...ببیا زن من شو ..من اینقدر شوور خوبی برات میشم ...ببین چقدر زورم زیاده تازه کارِ خونه هم بلدم ..بشور بساب... تو لازم نیست دست به سیا ه وسفید بزنی...

خودم نوکریتو میکنم ...پولدارم که هستم ..کلی خاطرخواه برای خودم دارم ولی تو چون دختر عمومی بیشتراز همه امتیاز داری...

-حالا دوشیزه خانوم طوبی فرجامی... وکیلم ...؟قَب؟قَبِلتِلت ُ ناناز طلا...

-خاک تو سرت کنن مانی ...الان یه نفر این حرفها رو بشنوه فکر میکنه من وتو از اون دخترهایم...

بغلش کردم وسفت به خودم فشار دادمش

-از کدوم دخترها ...؟ببا بله بگو دل من دیگه طاقت دوریتو نداره ..خودم برای هانی مون میبرمت جزایر قناری

....بگو دیگه قبلتو ...؟

-زشته مانی... نکن ..... خودتو به اون راه نزن .. بیا برو تا یه انگی بهمون نچسبوندن...

-طوبی همسر زیبای من.. .عجق اسمانی من ...من بی تو مثال تک سواران بی نام ونشانم که هیچش مقصدی نیست...

چشمهای طوبی کج شد ...ابروهام رو به صورت نمایشی بالا بردم

-وای طوبی نکنه لوچی ...؟نه من زن لوچ نمیخوام ..حرفم رو پس میگیرم ...بیا برو خونهءمامانت ...پسِ ت بدم بهتره

..نکنه بچه هام لوچ بشن ...؟

-مانی میزنم لهت میکنم ها...

-ای خائن ....ای روان پریش دیوانه .. ...ما مردی که دست به زن داشته باشه دیده بودیم .....ولی زن دست بزن دار ندیده بودیم..

حالا من چی کار کنم؟ ..به کجا عارض شم ؟..چی بگم؟ ..بگم زنم دست بزن داره ؟....میخواد لهم کنه ..؟ آی مردم... آی ایه الناس ..زنم داره منو میکشه... یکی منو نجات بده...

-به به میبینم خوب باهم مچ شدین ودل میدیدن ...قلوه میگیرین...

دست انداختم دور گردن طوبی ویه ماچ گنده از لپاش کردم...

-پس چی ...تازه یه برنامه هایی هم در اینده داریم ...که به مرد جماعت مربوط نمیشه ...مگه نه عجق من ...؟

-اه مانی حالم رو بهم زدی ...برو کنار خفه شدم..

-اَه اَه دختر هم اینقدر لوس ؟...اصلا من قهرم ... همین الان میرم مهریه ام رو میزارم اجرا و... کل حق وحقوقم رو تمام وکمال از تو حلقومت میکشم بیرون...

-چی ؟اینجا چه خبره ...؟مهریه دیگه چیه ..؟ طوبی زد تو سرم وگفت...

-آلا باخ)خاک برسرت ..(گفتم که ابرومونو میبری ...بیا برو مانی ...بیا برو عزیز دلم...

-وای نگو طوبی من دلم نازکه از خود بی خود میشم ودیگه نمیفهمم چی کار میکنم ..مواظب عواقب این کار باش... ..

-مـــــــــــانی ...؟

-بیشهور ...کفاثت ...اصلا میرم یه زن دیگه میستونم...

لنگه کفشی که داشت به سمتم میومد رو رد کردم وبراش یه بوسه فرستادم..

بزرگ که تاحالا دوزاریش افتاده بود قاه قاه میخندید...

لنگه کفش بعدی تو هوا بود که دیدم هوا پسه واز معرکه در رفتم. ..

چهل وهشت روز از مرگ عمو گذشته بود که بارو بندیلم رو بستم...

میخواستم برم دنبال زندگی خودم ...بعد از این همه ماجراهایی که داشتیم صلاح نمیدونستم باز همون جازندگی کنم

...

حرف مفت زن زیاد بود ...از این ور واون ور شنیده بودم که میگفتن دلم میخواد خودم رو به بزرگ بندازم...

وقبول کن واقعا برام سخت بود که بدون هیچ واکنشی به این حرفها ....باز هم توخونهءعمو زندگی کنم...

یه تقه به در خورد...

با یه دست درو باز کردم..

-مانی کوشی ...؟

از پشت در اومدم بیرون...

-اِ اینجایی؟ ...چی کار داری میکنی؟ باز افتادی به جون اطاقت ...؟

-نه دارم کوله بار سفر میبندم..

-چی ..؟

-دارم میرم ...بیش از حد مزاحم شدم ...فردا پس فردا وسائلم رو میبرم..

-کجا میخوای بری ..؟مگه اینجا جات بدِبد ...؟

-نه بد نیست فقط خونهءمن اینجا نیست ...باید برم پی زندگی خودم ..دوست ندارم سر بارتون باشم..

-مانی ..چرا چرت میگی؟... سر بار کدومه؟ ...من تازه میخواستم باهات صحبت کنم ...راجع به زندگیمون ...راجع به خودمون...

-بزرگ ..نگو ....خواهش میکنم ..نگو ..خیلی چیزها این وسط اتفاق افتاده که نمیتونم خودم رو به بی خیالی بزنم

...خواهش میکنم ..تمومش کن...

-مانی بزار حرفم رو بزنم..

-چه حرفی؟ ...اخه حرفی نمونده که بزنی ...من یه چند وقتی مهمونتون بودم حالا هم دارم میرم ..از مهمون نوازیتون خیلی هم ممنونم..

-یعنی اینقدر راحت میخوای به گذشته ءخودم وخودت پشت پا بزنی...

-بزرگ همچین دهنت رو پر میکنی و میگی گذشته ....که هر کی ندونه فکر میکنه من لیلی وتو مجنون بودی و ...

داشتی برای من کوه جا به جا میکردی...

من تا اونجایی که یادمه کلفت تو بودم وتو هم اقای این خونه ...که هر بلایی که دلت خواست سرم اوردی...

پس بی خودی سفسته نکن ..هیچ گذشته ای در کار نیست.. .

-یعنی این حرف اخرته هان ...؟

-اره حرف اخرمه بزرگ خان...

رنگش ارغوانی شد وزد کانال دو...

-باشه هرجور مایلی ....اصلا اشتباه کردم که میخواستم دوباره با تو شروع کنم ..دختر بی کس وکاری مثل تو.... که ارزش یه زندگی متمدنانه رو نداره...

اونقدر تازه به دوران رسیده هستی که فکر میکنی با یه دهنه مغازه وکلید یه اپارتمان فکستنی میتونی زندگی درست کنی...

نفرت مثل گذشته توی وجودم زبونه کشید ...پسرهءچفت وشل داره دوباره تیکه بارم میکنه ...عوضی ...بی بته...

-برو بیرون بزرگ ...همین الان از اطاق من ...گمشو بیرون.. .

-فراموش کردی اینجا هنوز خونهءمنه ...سهمت رو هم که دادم پس تو همین الان از اطاق من گمشو بیرون..

-باشه ...این خونه واین مال ومنالت که اینقدر بهش مینازی مال خودت ...من همین الان از اینجا میرم..

-راه بازو ..جاده هم دراز... خوش اومدی خانوم...

-اوف...

هرچیزی رو که مونده بود تو وسائلم چپوندم وزنگ زدم به آژانس ...پسرهء بی لیاقت.... خوب شد خر نشدم پیشنهادش رو قبول کنم..

چمدون ها رو کشون کشون جلوی چشمهای وزغی بزرگ که دست به سینه زل زده بود به من بردم پائین....

ای اون چشمهای ورقلمبیده ات کور بشه ...بزرگ بزمجه...

-طوبی ...زن عمو ...کجائید ...؟

-چیه مانی ...؟

-من دارم میرم ... بدی خوبی دیدی حلالم کن...

-چی داری میگی ...؟این چمدون چیه ..؟چیزی شده ...؟بزرگ تو یه چیزی بهش بگو...

-برو بابا ....اینقدر گفتم زبونم مو دراورد...خانوم هوس زندگی اروپایی کرده. ..میگه میخوام مستقل باشم ...اصلا به من چه ...برو اونقدر تنهایی تو اون لونه موش سر کن که بپوسی ...از قدیم گفتم خلایق هرچه لایق...

-اوی بزرگ حرف دهنت رو بفهم ..هرچی هیچی نمیگم پررو تر میشی ...اصلا دلم میخواد... عشقم میکشه ..مال امِ ...

دوست دارم برم توش تنهایی زندگی کنم..

اصلا دوست دارم به قول تو مثل اروپایی ها مستقل زندگی کنم ..دلم میخواد ببینم فضولم کیه....

-اره جنابعالی که خیلی اوپن مایند فکر میکنی ...من موندم چی ...تو اون کلهءپوکت میگذره ...؟فکر میکنی تنهایی زندگی کردن خیلی راحته ...؟

-همین که پیش جنابعالی نباشم برام مثل بهشته...

-هی شما دوتا چتونه ...؟بزرگ بس کن مگه بچه ای ...؟مانی تو دیگه چرا ..؟من که فکر میکردم تو عاقل تر از بزرگ هستی ...چه جوری میخوای تنهایی زندگی کنی ...؟اصلا فکرشو کردی ؟ -هرجا برم بهتر از اینجاست...

دینگ دینگ

-شرمنده طوبی جان ...اژانسِاژانس.... من باید برم

به مامانت سلام برسون وازش تشکر کن ...ببخشید میخواستم خودم شخصا ازش خداحافظی کنم ولی بعضی ها دارن بنده رو از خونه اشون وارث باباشون پرت میکنن بیرون...

-هیـــــــــــن... اره بزرگ ..؟

بزرگ لاقیدانه شونه ای بالا انداخت وخودشو به نشنیدن زد.....

-مانی اگه پاتو از این در بزاری بیرون ...دیگه حق برگشت نداری...

-به تو چه ...هر موقع دلم بخواد به طوبی سر میزنم ..تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

-بچه پرو ...میبینی خودت کِرم داری ...از در میندازیمش بیرون از پنجره میاد تو ...واقعا که قباحت داره...

-خودتی ...خودتی وخودتی.... بعد هم قباحت کار تو داره نه من ...اقا اصلا چرا شاکی میشی؟...

یه خواستگاری کردی من هم جواب رد بهت دادم ...والله دیگه نمیدونستم به تریج قبای اقا بر میخوره ..میبینی تروخدا ...همچین خودشو میگیره انگار که به اسب شاه گفتن یابو.....

-اره بزرگ ؟ازش خواستگاری کردی...

-من از یه ادم خواستگاری کردم نه از این عجوزه...

-عجوزه هم خودتی وخودت...

-مانی اصلا این بزرگ رو ولش کن مامان میاد باهم میشینیم حرف میزنیم ...نروباشه ...؟..

یه ماچ گنده از لپش گرفتم وچمدون کشون رفتم دم در...

-مانی....

-اقا میشه این ساک رو بیارید...؟ یه مرد تو خونه‌ءما پیدا نمیشه که برام بیارتش... .

راننده اژانس... یه نگاه به من... یه نگاه به بزرگ که پائین پله ها وایساده بود انداخت وبدون هیچ حرف اضافه ای چمدون هارو تو صندوق گذاشت...

-خداحافظ عجق من دلم برات تنگ میشه... زن کسی نشو تا خودم بیام...

قول میدم در روزگاران نه چندان دور ...بایه آ زرای نقره ای بیام خواستگاری ...یه موقع بی وفایی نکنی ها ...بری زن یه بنز سوار بشی...

-گمشو ..من که نمیایم زن تو شم ...همون بنزیه بهتره ...تو رو میخوام چی کار؟ ...تازه تو هنوز جوونی... من یکی رو میخوام رو به موت باشه تا همه‌ءاموالش یه هو به خودم برسه...

-خاک برسر خرت کنن ...من به این جوونی ونایسی رو ول میکنی زن یه پیرمرد هاف هافو میشی...

اصلا برو... برو زن همون شو ...من داغ این عشق قدیمی رو با خودم به گور میبرم...

بعد هم با شعر ادامه دادم..

-داغ یه عشق قدیم واومدی تازه کردی...

طوبی هم زمزمه کرد...

-شهر خاموش دلم رو تو پراوازه کردی...

هردو سکوت کردیم ...یه دفعه ای تو بغل هم دیگه فرو رفتیم ...باورم نمیشد داشتم از طوبی جدا میشدم شاید قبلا دوستش نداشتم ولی الان مثل خواهرم میدونستمش...

-مواظب خودت باش ..مانی ...غذا خوب بخور..... به ما هم سر بزن .....نیگاه به این بزرگ خر هم نکن ...خودم مثل شیر هواتو دارم...

-قربون تو زن خوشگلم برم ..که کاش خدا ده تا ده تا نثارم میکرد...

-دیوونه ...شما مردها سیر مونی ندارید هرچی هم که خوشگل وترگل ورگل باشیم باز هم دله اید...

-خانوم تموم شد...

-طوبی...

طوبی دماغشو با لا کشید...

-جانم..

-یادت نره از مامانت عذرخواهی کن ...به خدا نمیخواستم این جوری برم...

-برو دختر من هم تو رو میشناسم ....هم اون بزرگ یتیم مونده رو...

مانی بهم زنگ بزن باشه ...این جوری همه اش نگرانم ...نکنه بری حاجی حاجی مکه...

-نه میام از من اویزون تر پیدا نمیکنید ...به قول بزرگ یتیم مونده اگه از در بیرونم کنید از پنجره میام تو...

سوار ماشین شدم وراه افتاد درحالی که یه لبم میخندید ویه چشمم میگرید ...خداحافظ خونهء کودکی ها ...من دارم زندگی جدیدم رو شروع میکنم درحالی که تنهای تنها اول مسیر زندگیم.....

به محض مستقر شدن تو اون آپارتمان هشتادو پنج متری دوخوابهءشیک ... یه دوش درست حسابی گرفتم .. وپشت بندش یه دلی از عزا هم دراوردم...

شیکمم که سیر شد وتنم که خستگیش در رفت ..یه قلم کاغذ اوردم وشروع کردم به لیست کردن وظایف وکارهای زندگیم...

حالا که خدا بعد از این همه سال دری رو به روم باز کرده بود ومیخواست رو پای خودم وایسم من هم باید نهایت استفاده رو از این موقعیت میکردم

یه نگاه به اموالی که به نامم بود کردم ..یه دهنه مغازهء طلافروشی با سرمایهءداخلش ...این آس همهءسرمایه ام بود

...

دوم همین خونه ای که توش هستم ...سوم ...هشتاد میلیون پول نقد ...چهارم ..یه زمین نزدیک به خونهءعموم ...حدودا دویست وپنجاه متر.. ...خوب دیگه ..همین

البته این خونه با تمام وسائلش مال من بود ...طوبی میگفت بزرگ این خونه رو برای خودش خریده بوده ومبلمانش کرده

ولی حالا افتاده دست من ..وای خدا قیافهءبزرگ موقعی که فهمید این خونه به من رسیده دیدنی بود...

خوب حالا من با این پول وبا این زمین ومغازه چی کار باید کنم ...؟

اخ راستی درسم هم هست باید درسم رو هم ادامه بدم ...ولی اول باید از نظر مالی خودم رو تقویت کنم..

اوفففففف مدارکم دست بزرگ مونده ..اون ها رو چی کار کنم ...؟

خوب به طوبی میگم برام بیارتشون ....بهتره اول یه سری به این مغازهءطلافروشی بندازم ...ببینم چه خبره..

صبح فردا راس ساعت نه صبح دم جواهر فروشی بودم ...وای خدا دهنم اب افتاد ...چه دستبند های قشنگی ...وای انگشترهاشو ...وای مامان جون من همشو میخوام...

من نمیدونم این چه سریه که این فلزهای طلایی ونقره ای بی ارزش اینقدر چشم رو خیره میکنه ودهن ما زن ها رو اب میندازه....

هر کی هم که میگه من طلا دوست ندارم وخوشم نمیاد ....بدون دروغ میگه اون هم از نوع شاخدارش...

مگه میشه وقتی که نگاهت به یه سینه ریز برلیان نشان ظریف با اون زرق وبرقش میوفته ...دلت نخواد که امتحانش کنی ...یا نخوای که مال تو باشه...

مردم چه حرفهایی میزنن ها ...من از طلا خوشم نمیاد ...عمرا ...گربه هه دستش به گوشت نمیرسید میگفت پیف پیف پیف بو میده...

این هم حکایت مردم ایران زمین ...پول ندارن طلای خوشگل بگیرن میگن ما از طلا خوشمون نمیاد...

یه نگاه تو مغازه انداختم ...دو نفر تو مغازه بودن ...دستم که به سمت دستگیرهءدر رفت پسر جوون تر با یه لبخند گول زنگ قفل در رو باز کرد.....

یه نگاه به مغازه کردم ..نه خیلی بزرگ ودلباز نه خیلی کوچیک ...معقول ومتناسب....

وای چه دیزاین قشنگی داره ...چه رنگهای قشنگی تو مغازه استفاده کردن ..این بمیری بزرگ حتما این هم ....کار توبوده...

-سلام بفرمائید خانوم در خدمتم...

-سلام من مانی ماه فرجامی هستم برادرزادهءجناب حامد فرجامی مغفور...

به محض گفتن این حرف مرد مسن تر سرشو رو از رو دفتر دستکش که تا الان توش چپیده بود در اورد وچشمهاش برق زد...

-سلام خانوم فرجامی ...شرمنده به جا نیاوردم ...بفرمائید بنشینید ...سعید بپروسائل پذیرایی رو اماده کن..

-نه ممنون مزاحم نمیشم ...گفتم بیام شرایط مغازه رو ببینم...

-خوش اومدید ...راجع به عموتون هم تسلیت میگم ایشالله بقای عمر شماباشه...

-ممنون لطف دارید ...شما اقای. ..؟

-من معینی هستم ... کوچیک شما ...علی رضا معینی...

اوه اوه چه پاچه خوار ...نیگاه کن پول احترام هم میاره ...باز بگید پول چرک کف دسته...

-خوشبختم اقای معینی ...والله من تا همین چند روز پیش هم نمیدونستم صاحب این مغازه هستم ...اصلا اطلاعی هم راجع به نحوهءکار ومحیط ودرامدش ندارم ...اگه بشه میخوام یه اطلاعات کلی در این زمینه بهم بدید...

-بعله حتما هستم در خدمتتون.....

.....

وای باورم نمیشد ...این همه ..اخه مگه میشه درامد ماهیانهءطلافروشی عمو سی میلیون در طول ماه باشه ...مگه مردم چقدر طلا میخرن که این مقدار سود تهش میمونه ؟...بعد هی مینالن که ما پول ندرایم..

خوب اگه ندارید پس این همه بریز وبه پاش چیه ...اصلا من خودم با همین چشمهای کورشده ام دیدم که زنیکه یه زنجیر به کلفتی انگشت کوچیکه اش خرید اونم به مبلغ پونزده میلیون تومن...

باورت میشه ؟...اره خوب ....چرا باورت نشه؟ ...طلا کشیده بالا وبه طبع برای خریدن همچین زنجیری هم چین مبلغی باید پرداخت کرد...

تو راه داشتم چرتکه میانداختم ...چی کار کنم که بتونم از سرمایه ام خوب کار بکشم...

خوب اول باید اون زمین رو بسازم ...اره این کار خوبیه ...هم پولش رو دارم هم زمینش رو...

خودم میسازمش ....ولی اول باید مهندسش رو پیدا کنم..

بعدهم باید برم برای ادامه ءدرسم ..اوه راستی یه ماشین هم میخوام ولی یه ماشین ارزون در عین حال محکم ...فکر کنم یه دویست وشیش خوب باشه...

اخ جون یه دویست وشیش البالویی میخرم که هر وقت تو خیابون میدیدمش قلبم باهاش کنده میشد ومیرفت ...ای جانم چه حالی میده پشت دویست وشیش البالویی نشستن...

اه نزن تو ذوقم ..نخیر بد سلیقه هم نیستم ...خیلی هم رنگش قشنگه ..اصلا من این رنگی دوست دارم...

تازه باید وسائل خونه ولباس ویه سری خرد ریز هم بگیرم ..وای همه شو میریزم تو صندوق عقب ماشینم...

وِای چه فازی میده ....یکی من و بگیره...

ا راستی من که گواهینامه ندارم ..عجب خری هستم ها...

خوب اول میرم گواهینامه مو میگیرم ....بعد میرم سراغ خرید یه ماشین رویایی... به اسم پژودویست وشیش البالوییییی. ...

یه نگاه به ساختمان ده واحدی میندازم ...یه لبخند فوق العاده زیبا وارامش بخش کنج لبم گیرکرده...

خدایا شکرت اخر سر تموم شد ..اون همه سختی.... اون همه مشقت ....اون همه سرو کله زدن با مهندس وکارگرو برقکار ومعمارو اوهههههه....بالاخره جواب داد...

شیشه های دودی خونه از تمیزی میدرخشن...

هوارو به تاریکی بود که...

- اقای عسگری پروژکتورها رو روشن میکنید ؟

نوربنفش وسفید روی سنگ ها میتابه وسنگها مثل الماس های رنگی میدرخشن...

واقعا لذتی که از اتمام کار داشتم بی نهایت بود ...حدودا یه سال از روزی که خونهءعمو رو ترک کردم میگذره ...و تو این یک سال به قد صد سال آبدیده شدم...

از صدقه سری جواهر فروشی وپول های واریزی ماهیانه واون حساب بانکی جدای ...شروع کردم به ساختن زمین ارثی...

خیلی خیلی سخت بود ...چون همه چیزش با خودم بود ...از اوردن مهندس ومعمار وبرسی نقشهءساخت ودنگ وفنگ و بدو بدو کردن های دفتری وهزار تا کاغذ بازی دیگه تا مسالح وسنگ وال وبلش...

با وسواس خاصی دوست داشتم همه چیز زیر نظر خودم باشه ..به خاطر همین بود که ضد ضربه شدم ..پخته شدم

..مرد شدم..

بعد از چند ماه که از شروع ساختمان گذشته بود اون مانی نرم ونازک وتو سری خور به یه گرگ بارون دیده تبدیل شده بود که حرفش رو با صلابت میزد وقاطعانه از همه جواب میخواست...

با مردهای ساختمان که ازنوع کثیفترین مرده های عالم هستن ...بحث میکردم ...جنگ ودعوا میکردم ویه وقتهایی هم در کمال خونسردی پرتشون میکردم بیرون ...

صبح به صبح مثل یه کارمند وظیفه شناس بالا سر کارگرها بودمورو کارشون نظارت میکردم...

از طرز انتخاب مهندس ناظر ومعمار میگذرم که مثنوی هفتاد منه ...پدرجدم اومد جلوی جفت چشمهام تا دو تا آدم قابل اعتماد وچشم پاک وامانت دار پیدا کنم ...سخت بود ولی عملی شد ...

جواهر فروشی عمو همچنان مشغول سود دهی بود هم به خاطر موقعیت جغرافیائیش بود هم به خاطر همت آقای معینی برداشت مالی خوبی داشتم که همه اش رو جمع کردم ویه مغازهءدیگه توی سبزه میدون اجاره کردم ..وبه جای طلای نو شروع به خرید وفروش طلای دست دوم کردم..

پ .ن. ..سبزه میدان ...بخشی از بازار تهران واقع در ابتدای ناصر خسرو که پاساژ بزرگی برای خرید وفروش طلای دست دوم داره

کار پرورونیقی بود بالاخره هر کسی که خریدار باشه یه روزی فروشنده هم میشه ...این به نفع ما بود..

سعید همون پسر پادو رو برای کار توی مغازهءدومی گذاشتم ..پسر خوب وسر به راهی بود هرچند که یه وقتهایی از طرز نگاهش یه محبت ناب رو میخوندم ولی سعی میکردم با اخم وجذبه حالیش کنم که این ره که تو میروی به ترکستان است...

تو همون آپارتمان ارثیه ای زندگیم رو میگذروندم ...خیلی از وضعیتم خوشحال بودم مخصوصا اینکه بعد از مدتها تونسته بودم به استقلال مادی ومعنوی برسم...

از خونوادهءعمو بی خبر نبودم ...میرفتم ویه وقتهایی بهشون سر میزدم ...تو این یک ساله شاید به اندازهءانگشتهای دست هم بزرگ رو ندیدم ...کلا از هم فراری بودیم ..جایی که

اون بود من نمیرفتم ...جایی که من بودم اون پاشو نمیذاشت تا اینکه کارساخت خونه تموم شد...

اره با همه‌ءسختی هاش تموم شد ومن میتونستم برای اولین بار یه خواب راحت داشته باشم ولی نه....

مثل اینکه این خواب راحت به من نیومده...

چند روز پیش اگهی مناقصه‌ءیه زمین شیشصد متری رو توی دردشت خوندم ..جای خوب و دنجی بود ..ومتراژ زمین هم اونقدر بود که بشه یه محیط تجاری یا مسکونی توپ ساخت...

تماس گرفتم وحدود قیمت زمین رو دراوردم دو میلیارد ونهصد ....بازهم ..وسوسه‌ء داشتن یه مجتمع تجاری ازارم میداد...

مخصوصا اینکه یه مشتری پا به جفت برای ساختمانم پیدا شده بود که به مبلغ دو میلیارد وصد میلیون تومن کل ساختمان رو یک جا میخرید...

تعجب نکن ..ساختمان من عالی بود ...از گچ بری های زیبا ونور مخفی های رویایی روی سقف بگیر تا امکانات تفریحی ومتنوعش ....مثل سونا وجکوزی واستخر اختصاصی وزمین چمن وفواره‌ءسنگی و...اوهههههههه

این خونه اخر خلاقیت وزیبایی بود ...تمام کف پارکت های خارجی وکابینت های گرون وشیک ودوتا حموم که تو یکیش میشد جکوزی شخصی گذاشت واطاق خواب های بزرگ دوازده سیزده متری و امممممم دیگه چی بگم برات

..

خونه‌ءرویایی که میگن همینه ..البته جدای از ساختش ...ویوی خیلی قشنگی هم داشت ..از هر طرف که نگاه میکردی جاده ها واتوبان های باز تهران با اون چراغهای نورانیش چشم رو خیره میکرد..

توی پشت بامش ...انواع وسائل بازی بچه ها ودو تا الاچیغ بزرگ هم داشت ...خلاصه که خونه ای بود که دلت رو میبرد...

حالا برای این بچه‌ءمن مشتری دست به نقد پیداشده بود ...ومن با تمام وجود دوست داشتم نیمی از سرمایه ام رو جمع کنم واون زمین خوشگلو مامانی رو بخرم...

اَه لعنتی ..لعنتی ...خدایا ببین من یه دفعه ....به یه چیزی دل خوش کردم ..اَد... باید بزنی تو حالم ..اخه من که بالاترین رقم رو گفتم.. این تقاضا کننده ءجدید دیگه از کجا سر دراورد ...؟ تلفن دفتر زنگ خورد...

-خانم فرجامی اقای جهان ارا با شما کار دارن...

-جهان ارا ؟یعنی چی کار داره ..؟اون که مشتری اش رو پیدا کرد..

ای خدا یعنی میشه طرف زده باشه زیر همه چی ومن بتونم اون زمین باقلوا رو یه لقمهء چپ کنم ...؟

.....

۱۸

مانتو شلوار کرپکرپِ فوق العاده شیک وخوش دوختم رو به همراه شال مشکی که پراز گلهای درشت قرمزِقرمز... سر میکنم ..کفش های سوزنی پاشنه هفت سانتی با یه کیف ستش...

واز اونجایی که کلا دوست ندارم ته ته ذهن فروشنده ....این فکر باشه که میخوام با رنگ ولعاب بیشتر کارم رو پیش ببرم ...یه مقدار ریمل ویه رژ ملایم میزنم ..همین بسه...

یه نگاه تو ائینه به خودم میکنم ..خوب بودم ...شیک مرتب ...سنگین ..با وقار..

نمونهءیک زن موفق وخوش لباس ...یه دوش کامل با ادکلنم میگیرم ودر برو که رفتیم...

رسیدم به هتل تهران ...ماشین رو پارک میکنم وبرای بار ده هزارم فکر میکنم جریان چیه ...چرا جهان ارا گفته برای صحبتهای کامل تر حضورا باید منو ببینه...

-سلام....خوش امدید ...رزرو داشتید ؟

-سلام...مهمان اقای جهان ارا هستم..

-بله بفرمائید از این طرف... ایشون منتظر شما هستن...

جهان ارا رو از دور تشخیص دادم ..ولی یه نفر دیگه هم در کنارش نشسته بود که نظرم رو به شدت جلب میکنه...

یکی که از پشت خیلی اشنا به نظر میومد ..جهان ارا از جاش بلند شد وچند قدمی جلو اومد...

-سلام خانم فرجامی ...احوال شما؟

سری خم کردم وبا یه لبخند نصفه نیمه جوابش رو دادم...

-خوش امدید بفرمائید...

رسیدیم به همون مرد..

-سلام

*****

میدونستم... میدونستم ..مگه میشه من بزرگ رو نشناسم..؟ مگه میشه رفیق بچگی هام از یادم بره ...؟کور بشه اون بقالی که مشتریشو نشناسه...

-سلام...

-معرفی میکنم ...ایشون اقای...

-لازم نیست اقای جهان ارا ...جناب فرجامی ...پسر عموی بنده هستن ....خوب هستین اقای فرجامی ...؟ چشمهای روباه صفت بزرگ مثل الماس میدرخشید ...معلوم بود به هیچ عنوان جا نخورده....

من که مثل سیب زمین بی رگ خودمو زدم به اون راه ....ولی بالاخره از وجناتم معلوم بود که تعجب کردم...

-به لطف شما..

-چه جالب ...من نمیدونستم ..شباهت فامیلی تو این شهر زیادِ ...فکر نمیکردم فامیل باشید اون هم تا این اندازه نزدیک...

به طعنه گفتم

-بعله خیلـــــــــی نزدیک ...خوب اقای جهان ارا بفرمائید بریم سر اصل موضوع...

خدا خدا میکردم که فروش زمین ربطی به بزرگ نداشته باشه وبزرگ فقط دوست جهان ارا باشه ولی...

پیش خدمت اومد..

-چی میل دارید ...؟تروخدا زودتر سفارش بدید قلبم اومد تو حلقم...

-من چایی..

-وشما..

-من هم چایی ...جهان ارا سفارش رو داد

-خوب قرض از مزاحمت ...خانوم فرجامی شما در طول مناقصه بالا ترین رقم رو پیشنهاد کردین ...اقای فرجامی هم پشنهادی در حد پیشنهاد شما داشتن..

ازتون خواستم تشریف بیارید تا هم بیشتر با هم آشنا بشیم هم بتونیم یه معاملهءخوب انجام بدیم..

متاسفانه هردوی شما یه حدود قیمت رو تعین کردید واین مبلغ با مبلغ پیشنهادی من خیلی تفاوت داره...

-مبلغ پیشنهادیتون چقدره..

من بودم که پارازیت انداختم

-سه میلیارد وپونصد میلیون تومن...

عجب ادم ناکسیه ...پیر سگ ...خودش هم میدونست که قیمت زمینش بالاتره ...ولی اخه کسی پیدا نمیشه که با این قیمت ازش بخره...

-ولی اقای جهان ارا ...این مبلغ خیلی زیاده ...من حتی اگه تمام حساب بانکیم رو هم خالی کنم از پس این پیشنهاد بر نمییام..

-شما چی اقای فرجامی با مبلغ پیشنهادی من مشکلی ندارید ...؟

-با اینکه اصولا برام خیلی سخته حرف یه خانوم مخصوصا دختر عموم رو تصدیق کنم....

ولی من هم مجبورم حرف خانوم فرجامی رو تائید کنم این مبلغ منصفانه نیست...

-خیل خوب پس کار دیگه ای میکنیم ...شما گفتید... ۲۰۱۱۱خوب هرکدوم مبلغ بیشتری رو پیشنهاد کردید زمین متعلق به اونه...

یه نگاه به بزرگ کردم ...اونم داشت فکر منو میکرد...

این مردک یه شالاتان واقعیه ...اگه میتونستم همون دقیقه بلند میشدم وسینی چایی وقوری وقندون خوشگل کریستال رو تو سرش خرد وخاکشیرِ میکردم تا دیگه ازاین شامورتی بازی ها واسه من در نیاره...

مرتیکه فکر کرده خیلی آرسن لوپن ...میخواد سرمن شیره بماله ...بابا من خودم کلی مار خوردم تا افعی شدم...

ولی بدبختانه زمین حیف بود ...به خدا حیف بود که دست بزرگ زرافه بیفته ...به خاطر همین مجبوری گفتم...

-من ۲۶۱۱رو پیشنهاد میکنم...

-۲۶۱۱

-۲۶۷۱

-۲۶۶۱

نفس عمیقی کشیدم ..ودندون هام رو رو هم سابیدم ...این بزرگ گاگول چه غلطی میکرد ؟...این جوری که داشت پیش میرفت از مبلغ پیشنهادی جهان ارا هم بالا تر میرفت..

چشم غره ای به بزرگ رفتم... جهنم وضرر ...سگ خور... من باید روی این بزرگ پیه رو کم کنم..

-۲۷۱۱

با طما نیه گفت ... ۱ ۱ ۷ ۲

نیش جهان ارا مدام ومدام بازو بازتر میشد ...خوب معلومه دیگه داره با دمش گردو میشکنه...

چی دیگه بهتر از این میخواست ....ما دو تا رو مثل خروس جنگی بجون هم انداخته بود ومثل دون ژوان ها... از صحنهءنبرد تن به تن ما دوتا لذت میبرد...

از لای دندونهای قفل شده غریدم...

-۲۷۲۱

بزرگ لبخند موزیانه ای زد ودر کمال خونسردی درحالی که ته چشمهاش کلی ذوق ریخته بود گفت...

-۲۷۷۱

I, m so lonely broken angel

I ,m so lonely listen to my heart

I, m so lonely broken angel

I ,m so lonely listen to my heart

صدای زنگ موبایل جناب جهان ارا بود .....که در بین جنگ جهانی چهارم... دُر افشانی نمود.. ..

مرتیکهءهاف هافو خجالت هم خوب چیزیه ..یه پاش لب گوره ها ...اونوقت همچین چیزهای جلفی برای موبایلش میزاره...

-یه چند لحظه ببخشید..

-جانم عزیزم ..نه جونم...

-هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی ..؟

بزرگ ابرویی بالا انداخت

-من چه غلطی میکنم؟ ..متوجهءمنظورت نمیشم دختر عموی عزیز ..من دارم یه زمین توپ رو به قیمتش میخرم ..تو چرا سریش شدی وول کن معامله نیستی ..؟

-یادته یه بار یه سوالی ازم کردی حالا من اون سوال رو از تو میکنم .....تو خنگی یا خودت رو کلا به خنگی میزنی ...؟ من نمیدونم تو از کدوم خراب شده ای مثل بختک.... رو سر این زمین افتادی ...کاری هم ندارم به اینکه از اول من خواهان این زمین بودم وتو مناقصه اش شرکت کردم

ولی محض رضای خدا ...چرا حالیت نیست؟ ...جهان ارا از قصد من وتو رو رودررو کرده که به خاطر اون زمین به جون هم بیفتیم ..وقیمت رو بالاتر ببریم..

خوب این چه نفعی به حال من یا تو داره ؟..خوب گوشاتو بازکن بزرگ ..من که کم نمیارم ..تو هرچی بگی من بالاترش رو میگم..

ولی این کار احمقانه است ...چون تمام هست ونیستمون سراین کار میره واین جهان ارای شالاتان هم به مراد دلش میرسه...

گیرم که اصلا من یا تو با بالاترین قیمت زمین رو خریدم ...دیگه پولی برامون نمیمونه که بخوایم بسازیمش ...اونوقت یا مجبوریم بدم بساز بفروش بسازتش که تمامش میشه ضرر یا باید بزاریم همین جوری بمونه وخاک بخوره تا چیمون پر بشه...

خریت نکن بزرگ ..منو تو میدونیم که این زمین بیشتر از این ها میارزه ...اونم تو این بازاری که داره قیمت همه چی میکشه بالا ...اصلا شاید تو این فاصله که من وتو تو سروکلهءهم میزنیم ..یه مشتری دست به نقد پیدا بشه وجنس رو رو هوا بقاپه...

-خوب این همه روضه خوندی که من بکشم کنار... ولی کورخوندی من این هلوی پوست کنده رو دو دستی تقدیم تو نمیکنم...

یه نگاه به جهان ارا که با نیش باز داشت با جی افش گل میگفت وگل میشنید کردم وادامه دادم..

-اَه بزرگ یه دقیقه خفه خون بگیر ببین چی میگم ..اونوقت اگه راضی نشدی هر غلطی که دلت خواست بکن ...نه حرف من نه حرف تو ..سه دونگ من... سه دونگ تو...

نه زمین از دستمون میپره نه هست ونیستمون رو سر زمین میدیدم ..اونوقت برای ساختش یه خاکی تو سرمون میکنیم ...چطوره هان ...؟ -یعنی باهات شریک بشم ...؟

-یه جوری میگی شریک... انگار من جلوی پاهات زانو زدم و با انگشت برلیان.... ازت تقاضای ازدواج میکنم ..فکر کن بزرگ ..اگه همون ۲۱۱۱ قیمت پایه رو بخریم.. ۱۲۱۱ رو من از پول خودم میدم بقیه اش رو تو ...اینجوری بدبخت هم نمیشیم ..خوبه ..؟

-باید فکر کنم..

-بـــــــــــــــــــزرگ...

-خیل خوب باشه ...چرا غربتی بازی در میاری ...؟

-پس بهش میگم با هم شریکی میخریمش اون هم به مبلغ ۲۱۱۱

-خوب شاید قبول نکنه ...جهان ارا دلش رو صابون زده ...فکر نمیکنم دیگه حاضر بشه به همون مبلغ پایه بفروشدش

..

-اخ بزرگ میدونی الان چه آرزویی دارم .؟.اینکه خودم ....این فنجون چایی ِتلخ ِسرد شده رو... درسته ...توی اون ریه هات خالی کنم تا در اثر خفگی ...آناً تموم کنی....

جهان ارا پول لازمه ..اون هم پول نقد ...وگرنه خر مخشو گاز نگرفته که زمینش رو زیر قیمت به ما بفروشه ...بجنب بزرگ جهان ارا الان میاد(...

-باشه قبوله...

-خوبه ...فقط یه چیزی...

با چشمهای ریز شده تهدیدش کردم...

-وای به حالت بزرگ... وای به حالت اگه بخوای منو سرکار بزاری ...اونوقت نه من ...نه تو....

-خیلی خوب... چشمهاتو واسه ءمن گرد نکن ...من هرچی باشم ..نامرد نیستم..

-کسی این حرف رو میزنه که سه سال از دختر عموش بیگاری نکشیده باشه...

هر دو تو صورت هم بُرّاق شده بودیم که جهان ارا خوش خوشان وسوت زنان وزمزمه کنان سرو کله اش پیدا شد...

-خوب به کجا رسیدید ..؟

-۲۱۱۱

-چـــــــــی ؟

چشمهای جهان ارا به قاعدهءدو تا کله قند از پس سرش زد بیرون... بی نوا حق داشت... ما رسیده بودیم به دو میلیارد وهفتصد وسی میلیون تومن ....خودش هم هنگ کرده بود ...این دو وپونصد دیگه از کجا سر دراورد ...؟ -شما که به ۲۷۷۱ رسیده بودید ؟

-بعله ولی ما با هم صحبت کردیم وبه توافق رسیدیم که رقم واقعی همون ۲۱۱۱ ...البته ما هردو این زمین رو به صورت شراکتی میخریم سه دونگ بنده وسه دونگ سرکار خانوم..

-ولی ..ولی اقای فرجامی ..؟

دهن جهان ارا از این حملهءنا جوانمردانه کف کرده بود ...پریدم وسط حرفش...

-جناب جهان ارا خودتون میدونید که پول نقد تو این دوره زمونه حکم کیمیا رو داره ..مطمئنن کسایی که زمین رو بیشتر از این قیمت از شما میخرن چک های چند ماهه میدن ..که اصلا ممکنه اون چک ها پاس نشه...

درست قیمته ما یکم پائینه ولی تمام پول ما نقدا...این مطمئنا به نفع شماست .. من شنیده بودم که شما سریعا میخواید همهءاموالتون رو بفروشید وبه دلار تبدیل کنید ...بهتره پیشنهاد ما رو قبول کنید این به نفع هر سهءماست...

چشمهای بزرگ از استنباط من برق میزد..

بالاخره بعد از نیم ساعت فک زدن جهان ارا خلع سلاح شد وراضی به فروش..

دمش گرم ..زدیم تو گوش مال...

در کمال صلح وصفا از جهان ارای عبوس که تومنی دوزار با نیم ساعت پیشش توفیر داشت خداحافظی کردیم وبا بزرگ اومدیم بیرون...

-شماره ات رو بده فردا بهت زنگ بزنم...

-لازم نکرده ...خودم شب زنگ میزنم خونه اتون ...با طوبی کار دارم...

-یه سوالی ازاون اول داره قلقلکم میده تو از کجا این پول رو جور میکنی ...؟ ابرویی بالا انداختم وبا شیطنت گفتم..

از جن وپری... کاری نداره که... میرم بهشون میگم یک میلیارد ودویست وپنجاه میلیون پول به حسابم واریز کنن اون ها هم در اسرع وقت انجام میدن ..حالا تو به سوال من جواب بده...

تو از کجا مثل وحی منزل وسط این معالمه سر دراوردی ؟....نگو که برم از جن وپری هام بپرسم ...چون اون هابه کارهای مهمتری میرسن ...وقت نمیکنن به امورات اشخاص بی اهمیتی مثل تو رسیدگی کنن...

-ترجیح میدم بعدا از جن وپریهات بپرسی تا یکم تو خماری بمونی...

رسیدم به ماشین ودزدگیررو زدم..

-به به چه پژو دویست وشیش خوشگلی ... این البالو رو از کجا جورش کردی...؟یادمه یکی از ارزهای بچگیت این بود که دلت میخواست یه پژوی البالویی داشته باشی...

اخی ..چقدر خوبه تمام ارزوی ادم به یه دویست وشیش البالویی ختم بشه ...حتما الان خیلی ذوق داری نه عمو جون

؟...

اومد لپم رو بکشه که با دست زدم زیر دستش...

-برو بزرگ ...برو خودتو مسخره کن ...عصری زنگ میزنم ساعت محضر رو باهات فیکس میکنم ...فعلا پسر عمو...

ماشین رو روشن کردم وجلوی چشمهای بابا قوریِ بزرگ یه گاز مشتی دادم وراه افتادم ..از تو ائینه یه نگاه بهش

انداختم

هنوز هم با همون دستهای توی جیبش به مسیر ماشین زل زده بود...

با اینکه دوساعت تموم با اون بزرگ شاسخیم .....مخ جهان ارا رو تلید کردیم ولی بازهم باورم نمیشد که این خود بزرگ بوده که حالا دارم باهاش شراکت میکنم ویه زمین شریکی میخرم...

.....

امضاها انجام شد وجهار ارا با ....اِپِپ)لب ولوچه (یه من ونیم آویزونش امضا کرد وچک رمز دارش رو گرفت ورفت وزمین مال ما شد ..مال من وبزرگ ....ولی من احمق نمیدونستم این اول دردسرهایی که از این به بعد قراره با بزرگ داشته باشم...

داشتم حساب کتاب ماه قبل رو برسی میکردم که دیدم یه چیزی این وسط غلطه ...البته نه در مورد حساب کتاب بلکه در مورد سعید...

نگاه های سعید میدرخشید ...واین درخشش.... تمیز تراز همیشه بود ...ومن به کل ناراحت این همه براقیّتّ توی چشمهاش بودم...

گفته بودم که ...محاله ...زنی نتونه معنی نگاه ها رو درک کنه..

مثل روال همیشه یه فنجون چایی معطر و گذاشت جلوم ...تا اینجای قضیه همه چی نرمال بود ولی بعد ده دقیقه....

با یه ظرف کوچیک شیرینی رولت ویه پیش دستی میوه های بهاری اومد...

بازهم براقیت چشمهاش ...ولبخند معصومش ...غلط نکنم امروز ...اینجا یه خبرهایی هست ...ابروهام پرید بالا...

-چه خبره سعید ...نکنه شیرینی عروسیته ...؟

لبخندی زد وچیزی نگفت...

دیدی گفتم یه خبرهایی هست ...؟ -بفرمائید مانی خانوم نمک نداره...

شیرینی رولت کاکائویی ناجور بهم چشمک میزد...

سرجمع نمیشد بگی ادم دله ای هستم ولی کلا تو خط خرید شرینی تَـَر برای خودم نبودم... به خاطر همین هر وقت بهم تعارف میشد یه دل سیر شیرینی میخوردم وعذاب وجدان بعدش رو هم نداشتم...

-چه کدبانو شدی سعید خان ...شیرینی و....میوه و....چایی... خوش به حال زنت...

باز سعید سرخ وسفید شد...

نوچ ...دارم از فضولی میمیرم ..این چرا اینقدر شیرین شده ...؟چرا اینقدر خجالت میکشه ..؟ حساب کتابها رو جمع کردم ...درست مثل همیشه بود دقیق ومو به مو...

-دستت درد نکنه سعید همه اش درسته ...فقط یکیشون فاکتور خرید نداشت...

-میاره مانی خانوم ..با اجازه اتون مبلغ رو دادم قرار شد فردا بیاره..میشناسمش ادم خوبیه..

-باشه اگه تو میگه که حرفی نیست فقط یه موقع از غریبه قبول نکنی که شر میشه...

-خیالتون جمع مانی خانوم ...کارمو بلدم

کیف وموبایل وسویچ وبند وبساطم وبه دست گرفتم وحقوق سعید رو دادم..

-حالا باشه مانی خانوم...

سعید این پا واون پا میکرد یعنی از اول این مدلی بود ...به روی خودم نیاوردم وبند وبساط به دست... درو چهار طاق کردم که صدای سعید درجا نگهم داشت...

-مانی خانوم ..؟

-بعله..؟

- میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم ..؟ دیدی گفتم ...؟ -چی شده ...؟

-میشه بنشینید من اینجوری معذبم...

دروهمون طور چهار طاق.... باز گذاشتم وبرگشتم سر جای اولم..

-بگو چی شده ...؟

-مانی خانوم حقیقتش من یه درخوِاستی از شما دارم...

-وای سعید جونم به لبم اومد ...د ِبگو چی میخوای...

-اگه...

سکوت باقی حرفش بود ... بیچاره شر شر عرق میریخت ...خوب بگو خودت رو خلاص کن ...پسر مامانی...

سرم رو انداختم پائین ...ولبخندی زدم ...امان از دست این پسر ساده دل ببین چه طوری داره افتاب مهتاب میشه...

-اگه اجازه بدید با خوانواده برای امر خیر مزاحمتون بشیم..

-سعید ...؟

-مانی خانوم من خیلی وقته که از شما خوشم میاد ..یعنی از همون روزی که دیدمتون ولی شرایط من با شما فرق داشت ..شما صاحب مغازه بودید ومن یه پادو....

از همون موقع با خودم عهد کردم اونقدر خودمو بالا بکشم ..که در خور خواستگاری از شما باشم ..حالا بعد از یه سال کارکردن اونقدری دارم که بتونم تا چند ماه دیگه یه خونهءمعقول بخرم وخرج زندیگم رو در بیارم ..اَ....

-ببخشید که مزاحم خلوتتون شدم...

-بزرگ ؟...تو اینجا چیکار میکنی ..؟

-سلام بزرگ خان ..خوب هستید ...؟

بزرگ اصلا به سمت سعید نگاه نکرد فقط سر سری کله ای تکون داد وامر فرمود -بیا بیرون کارت دارم...

اخم هام تو هم شد ..اینجا رو از کجا یاد گرفته ...؟ برگشتم سمت سعید...

-برید مانی خانوم و رو پیشنهاد من هم فکر کنید ..میدونم هنوز مونده تا از نظر مالی همسطح شما باشم ولی خواهش میکنم...

مانی ...من... دوستت دارم ...عشقم... تنها چیزیه که میتونم تقدیمت کنم...

-ولی...

نگاه نگران وصادقانهءسعید قلبم رو فشرد.. باشه ای گفتم واومدم بیرون...

بزرگ دم در ورودی پاساژ رژه میرفت...

-تو اینجا چی کار میکنی ؟

-این بچه شاشو چه زری زد ؟

-بـــــــــــــزرگ

نگاهی به چپ وراست کردم ..یکی دونفری چپ چپ نگاه میکردن...

-با توام ..؟

استینش رو گرفتم وبا خودم کشیدمش...

-بریم بیرون ...بعد برام قلدری کن وصداتو بنداز سرت...

تند تند پله هارو بالا رفتم وکشون کشون بازوی بزرگ رو هم کشیدم ولی میون پله ها دستش رو کشید وتند تر از من از پله ها بالا رفت...

پوفی کردم ودنبالش رفتم...

رسیدیم به یه جی ال ایکس نقره ای ...دزدگیر وزد بازومو کشید وتقریبا تو ماشین هلم داد..

-دارم میگم تو وسعید چه غلطی میکردید ؟

-اوی روانی صداتو بیار پائین ...تو برای هرکی لاتی برای من زرورق شکلات هم نیستی ...اصلا به تو چه ؟تو کی هستی که بخوام براش توضیح بدم ...؟ -من بزرگترتم ...صاحب اختیار تو...

-کی همچین زری زده ؟...

بعد از خدابیامرز مامان وبابات وبابام ..من مسئول تو ام ...اصلا کی گفته تو تنها بیایی تو مغازه ؟..پس اون معینی خرفت چه غلطی میکنه ...؟

بزرگ برای بارِ دوم میگم ...صداتو بیار پائین واحترام خودت رو داشته باش ..من به هیچ احد الناسی اجازه ء دخالت تو کارهام رو نمیدم ...چه برسه به تو که قد یه ارزن هم برام ارزش نداری -مانی میزنم لهت میکنم ها...

-هههههه.... فکر میکنی بچه ام که کتک خورم ملَـَـَس باشه ...یه دونه بزنی ده تا میخوری ...فکر کردی اون مانی یه سال پیش هستم که تا میگی پِـــــــــخ..... بترسه وخودشو تو ده تا سوراخ موش قائم کنه...

اگه احیانا همچین فکری میکنی .....پس خوب جفت چشمای کورشده ات رو بازکن ومنو دوباره ببین ..اون مانی ماه حیف نون مرده ...حالا یه گرگ جلوت وایساده....

ودارم باهات اتمام حجت میکنم بزرگ ..پاتو از تو کفش من در بیار وگرنه من میدونم وتو وپلیس ۱۱۱که به جرم ایجاد مزاحمت ...دستبند به دست میان سراغت

کم مونده بود چشمهای بزرگ از پس کاسهءسرش بزنه بیرون...

-تو.... تو....تو میخوای از من شکایت کنی .؟.

اوه بیچاره کوپ کرد ....یه موقع خفه نشه از بی نفسی.... خونش بیفته گردنم.. .

-پس چی ... بهت که گفتم...اون ممه رو لولو برد بزرگ خان ..برای بار اخر میگم ..دیگه بدون قول وقرار قبلی دو رو ور من افتابی نشو ...شریک عزیـــــــــــز....

از ماشین پیاده شدم ودروچنان بهم کوبیدم که اگه پراید بود تا حالا اوراق شده بود...

سوار ماشینم شدم وگاز دادم ..خدا خودش این شراکت مزخرف رو با این اَن چوچَک بخیر کنه..

یه دفعه ای یاد قیافهءبزرگ افتادم که کم مونده بود سکته کنه ...پقی زدم زیر خنده ...حالا بخند کلی نخند...

وای خدا مردم از خوشی .... قیافه اش تاریخی شده بود تا حالا اینقدر شوکه ندیده بودمش ...انگار اسمون به زمین اومده بود وبزرگ از شوک حادثه نمیتونست دهن نیمه بازش رو ببنده...

البته حق داشت ...فکرشو کن.... من از بزرگ شکایت کنم وسرباز بگیرم ببرمش کلانتری ..وای خدا چه لذتی داره کنف کردن بزرگ...

همین که در خونه رو بستم صدای بوق بوق منشی تلفنی رو هوا بود...

ابروهام تابه تا شد ...پنج تا ؟کی بوده ؟ You have five new message اولیش ...بوق ....بوق...

-سلام خانوم فرجامی ...فردا راس ساعت هشت صبح دم زمین منتظرتونم ...خداحافظ شما...

دومیش ...بوق... بوق...

-مانی خونه ای ...؟اگه خونه ای بردار ...مانی ...مردی ؟خدا روصد هزار مرتبه شکر ....زمین مال خودم شد ...نمردی

؟نفس میکشی ؟نمیکشی ؟مانـــــــــــــی....اَ نسِرِ مـــــــــــی ...پلیـــــــــز....خوب مثل اینکه واقعا نیستی

....

سومیش ...بوق ....بوق...

-مانی زبون نفهم ..برای من گوشیتو خاموش میکنی؟ ..در ماشین ِمـــــن رو میکوبی ؟مگه دستم بهت نرسه ...تیکه بزرگ گوشته..

حالا یاد گرفتی برای من شاخ وشونه بکشی ...؟سوسکت میکنم بچه دماغو ...حالا صبر کن ...بزرگ نیستم اگه حالت رو تو قوطی نکنم...

خوب گویندهءدوتای قبلی هم معلوم شد ...بزرگ خان ...خنده ام پررنگ شد ...حقته ...بچه دماغو هم خودت هستی

...

چهارمیش ...بوق ...بوق...

-مانی ..مانی ...مانی ماه ...روانی ....خل ...چل ...ایکبیری ...الاخ ...دیوونهءزنجیری ...بزرگ چی میگه ...؟میخوای زن سعید پادو بشی ...؟اره ..؟بگو بگو ..همه اش یه دروغه ...یه فریبه ...بگو عجق من ...من وتنها نمیزاری ...؟ اصلا بیا من به پیشنهاد شرمانه ات فکر کردم ...باشه باهم فرار میکنیم میریم به زیمباوه...پیش قبایل سیاه پوست زندگی میکنیم ...وای چه دورنمای زیبایی ...بین اون همه خونهءبی دروپیکر... وای خدا چه رویای شیرینی...

مانی خرهستی ولی یه وقت خدا نزنه پس سرت وبیشتر خر بشی ...مانی نیام ببینم رفتی سر خود زن گرفتی که خودم با همین دستهام خفه ات میکنم ..مانی ...می...

مثل اینکه زمان مکالمه تموم شد وگرنه طوبی همچنان برای خودش داستان میبافت...

پنجمیش...بوق ...بوق...

-سلام مانی جان ...خوبی دخترم؟بزرگ یه چیزهایی میگفت دل نگرون شدم ..خیلی وقت هم هست که ازت خبر ندارم اومدی یه زنگ بزن..

با شنیدن پیام اخری امپرم چسبید به سقف ...این بزرگ بزغاله که ایشالله خودم داغشو نبینم ..چه دری وری ای بهشون گفته که طوبی وزن عمو این جوری هول ورشون داشته ...؟ شمارهءبزرگ رو گرفتم ...بوق.. بوق ...ریجکت شد...

دوباره با بیست درصد عصبانیت بیشتر بوق ...بوق...

-جانم ..؟

-بزرگ...

-الو ..الو ..صدا نمییاد ...الو ...هه ...قطع شد...

دوباره با شصت درصد عصبانیت بیشتر ..وای به روزگارت بزرگ اگه این دفعه باز هم تیاتر برام بازی کنی...

بوق بوق ...جانم...

-بزرگ میکشمت ...چی رفتی به زن عمو وطوبی گفتی ...؟

-من ؟من چی گفتم ؟یادم نمیاد چیزی گفته باشم...

-بـــــــــــــــزر گ...

-اوی یواش پردهءگوشم پاره شد ...تازه یه آکش رو برای گوش چپم جور کردم که شما با این دادت ریدی توش...

-بزرگ ...بزرگ..

-خیلی خوب بابا جوش نیار باهات شوخی کردم ..راستی سرچی باهات شوخی کردم ؟..ای بابا من چه حواس پرت شدم ..مردم برای ادم حواس نمیزارن که...

داشتم میگفتم ...؟چی میگفتم ؟...آمـــــــم...آهان یادم اومد..

من چیزی نگفتم .فقط اخبار موثق رو به سمع ونظرشون رسوندم ..وای بد کردم؟ببخشید مانی خانوم شرمنده نمیدونستم خواستگاری یه شاگرد پادو از صاحبکارش اونم توی یه مغازهءسی متری جزو رازهای مگواِ...؟:آیم سوسوسو ساری ...پخ...

هر هر خنده اش گوشم رو کر کرد...

-بزرگ بهتره تا یه ساعت دیگه خونه باشی چون میخوام تمام اخبار موثق وغیر موثقت رو یکجا ... توی اون حلق گل وگشادت فرو کنم..

-مزین میفرمائید منزل خود...

گوشی رو قطع کردم وهم زمان رینگتون تلفن بی سیمی به صدا دراومد...

سه تا بوق بعد هم رفت رو منشی تلفنی...

-مانی جان..مانی ..عزیزم ...نرسیدی ؟

-سلام زن عمو...

-سلام دخترم ..خوبی؟

-به مرحمت شما ...شما خوبید ...طوبی چطوره ...؟

۱۹

-الحمد الله مادر ..مانی جان شب خورشت فسنجون درست کردم شام بیا اینجا..

-اتفاقا همین قصد رو هم داشتم ..چشم.... بزارید یه آبی به دست وصورتم بزنم سه سوته اونجام ..فسنجون ها رو تموم نکنید که من گشنه میمونم..

-قدمت سر چشم ...نگران نباش ...نمیزارم بزرگ دخلش رو بیاره...

صدای جیغ طوبی مثل همیشه بلند بود...

-اوی طوبی گوشم رفت ...بکش کنار اون میکروفون رو..

-وای دلم برات تنگ شده بود..

-سلام زن عمو...

-سلام مانی جان بیاتو مادر ...خوش اومدی..

-مرسی ..سلام پسر عمو...

-به به سلام بر دختر عمو وشریک تجاری خودم

فکم منقبض شد ...ای خدا کاش این بزمجه خواجه بود تا هیچ بشر دیگه ای ازنسل این ادم بوجود نمی اومد...

شاخک های طوبی تکون خورد

-شریک تجاری ؟یعنی چی ؟شما با هم شریکید ...؟اصلا کی شریک شدید ...؟مانی چرا هیچی بهم نگفتی ...؟ پوفی کردم وبازدمم رو با حرص فرستادم بیرون ..بزرگ خان اساعهءفضل فرمودن...

-اره دقیقا از دیروز شراکتمون شروع شد ..یه زمین ششصد متری رو توی دردشت با هم خریدیم..

-یعنی سه دونگ سه دونگ. ؟

-اره سه دونگ من... سه دونگ هم لیدی شیپ)سرکار خانوم(

-اره مانی ؟

فقط سر تکون دادم ..زن عمو با یه سینی چایی اومد..

-به سلامتی ...حالا چی میخواید بسازید ؟

-مجتمع تجاری..

-مسکونی..

-نه خیر تجاری..

-مسکونی..

-یعنی خودتون هم نمیدونید میخواید چی کار کنید ..؟

-خوب مامان معلومه که من میدونم ..مگه میشه بزرگ خان ندونه چی کار میخواد بکنه ؟...فقط خانم یکم تهی مغز وگیج تشریف دارن ...هنوز نمیدونن چه گِلِی به سرشون بگیرن...

-اوی بزرگ ..میزنم تو دهنت ها..

-چی...؟ غلط زیادی ...؟

-اره غلط زیادی...

-استینهای مانتوم رو بالا زدم ..که زن عمو میانجی گری کرد...

-ای باباچه تونه شما دوتا ..؟بزرگ مثلا تو بزرگتری..

-خوب به این بگو ....اعصاب نمیزاره برای ادم ..هی رو مخ من با کفش تخ تخی میدوئه..

-اولا من درخت نیستم که بهم میگی این ...دوما ..من اعصاب نمیزارم یا تو دیکتاتور ..؟

زن عمو اصلا شما بگید زمین ما ششصد متره ..به خدا جون میده برای یه پاساژ شیک وبا کلاس ..اصلا اگه بتونیم خرجش کنیم ...ممکنه یکی از بهترین مرکزهای خرید بشه ...یه پاساژ چند طبقه با کلی امکانات رفاهی وتفریحی...

یه طبقه پارکینگ.... یه طبقه شهر بازی سر پوشیده ویه طبقه هم مرکز خرید ...زن عمو شما بگید عالی نیست ...؟ زن عمو مردد بود..

-اوف مامان چرا داری خام حرفهای این گاگول میشی ...؟این بشر حالیش نیست ...میدونید این برنامه ای که میگه چقدر خرج ور میداره .؟..اصلا همین که قرار باشه جواز تِجاری براش بگیریم خدات تومن خرجشه..

تازه این به جز ساخت وساز وهزار تا گرفتاری دیگه اش ...درضمن من همچین پولی ندارم واگه هم داشتم این جوری رو هوا و رو شیکم سیری خرجش نمیکردم..

-ولی من با نظر مانی موافقم ...میدونید اگه بسازیدش چه پولی تو جیبمون میره ..؟

-اولا که وقتی دو تا مهندس باهم حرف میزنن یه افغانی نمیپره وسط بگه دسته بیله ام شکسته ...بعد هم تو صدات از جای گرم بلند میشه ...میدونی تا این پاساژ بخواد ساخته بشه وفروخته بشه وبهره برداری بشه چقدر طول میکشه ..من تا اون موقع صد تا کفن پوسوندم....

بابا جان کار هرکس نیست خرمن کوفتن ..گاو نر میخواهد ومرد کهن...

-برو بابا... برای من فیلسوف شده ...بگو میترسم خودتو خلاص کن ...بزدل ...ترسو..

-اره میترسم ..اصلا تو هر چی میخوای اسمش رو بزار شاید تو پولت از پارو بالا بره ولی من نمیتونم سهم خودم ومامانم وطوبی رو که با هزار بدبختی وجون کندن چند برارش کردم با ندونم کاری وقد بازی های تو به باد هوا بدم

..

درضمن قرار ما این بود که هردو باهم تصمیم بگیریم ..ومن با تصمیم تو به هیچ عنوان موافق نیستم..

-اصلا کی نظر تو رو خواست؟ تو بشین مثل دختر بچه ها عروسک بازی تو کن ...کارهارو بسپر به دست مرد خونه..

-اهان حالا کار من به جایی رسیده که تو برام ادعای مرد بودن بکنی ؟..توهُُم زدی ها...

-بزرگ ببند اون گاله رو..

-اه باز شما دو تا بهم پریدید مانی بیا یه گلویی تازه کن چایی ات سر شد...

-چشم زن عمو فقط به خاطر گل روی شما خفه اش نمیکنم ...وگرنه تا حالا صد دفعه با صابون برگردون شسته بودم وپهنش کرده بودم سینه کش دیوار تا خشک بشه...

-مانی...

-وای ...چاییتون سردشـــــــــــــد...

طوبی همچنان ریز ریز میخندید وچایی یخ کرده اش رو سر میکشید .شاید دو دقیقه سکوت برقرار شده بود که بزرگ دوباره دهن گاله اش رو باز کرد...

-راستی جواب سعید پادو رو چی دادی ..؟

-هیـــــــــــن ...مانی میخوای زنش بشی ...؟اره؟

-طوبی... بزرگ....به خدا پامیشم با جارو میزنمتون ها ..دو دقیقه اون دهنتوببندید این چایی از گلومون بره پائین ...

وقت برای سیم جین کردن زیاده...

نفسی کشیدم... امان از دست این بزرگ شر خر ...بزنم لهش کنم ...نه بابا جوونه ...با ماشین بهش بزنم ..از کمر به پائین فلجش کنم ..نه خوب این جوری که جوون مردم حیف میشه....

ای خدا یه راهکاری جلوی پای من بزار.... من اخر سر دیوونه میشم میزنم ناکارش میکنم ها...

با همون چشمهای ریز شده زل زده بودم بهش ...باچشم و ابرو خط ونشونی کشید که متقابلا همون جور جوابش رو دادم...

لیوان چایم رو گذاشتم رو میز ونفسی کشیدم ....به هرحال خراب کاریش رو کرده بود باید به زن عمو میگفتم ...به قول قدیمی ها اش کشک خاله اته بخوری پاته نخوری پاته...

-زن عمو به خدا هیچ خبری نیست این دردونه ات بی خودی شلوغه اش کرده ...سعید پارسال پادوی مغازه بود همون موقع ها یه مغازه ءدیگه توی سبزه میدون اجاره کردم ..وشروع کردم به خرید وفروش طلای دست ودوم ...بهتون که گفته بودم ...؟

-اره مادر گفته بودی..

-خوب من که ادم معتمد دیگه ای جز اقای معینی نمیشناختم ..بهش گفتم... سعید رو پیشنهاد داد ..پسرخوب وامانت داری بود ودر ضمن از همه مهمتر امتحان پس داده بود...

-اوه چقدر هم ازش تعریف میکنه ...خدابده شانس...

دوباره چشم غره...

-خلاصه من هم گذاشتمش سر مغازه درصدی کار کنه ...خدا وکیلی هم تو این چند ماهه خیلی خوب تونسته ...سود اون مغازه رو چند برابر کنه...

حالا برای خودش کسی شده ..یه ماشین پراید زیر پاش انداخته وخونه اش رو هم چند ماه دیگه تحویل میگیره...

همهءاین ها رو ...نه از صدقه سر من.... بلکه از روی همت وسعی وتلاش خودش داره ..من مطمئنم اگه سعید و تجربه اش نبود ...اون مغازه تو همون ماه ها ی اول بسته میشد...

حالا شما قضاوت کنید سعیدی که از من خواستگاری کرده چه شباهتی به سعید پادوی مغازهءعمو داره ...هان؟شما بگید که این پسر تحفه ات دادارو دودور راه انداخته وداره همه جا رو پر میکنه...

زن عمو نگاه عصبانی ای به بزرگ که عین موش ابکشیده یه گوشه نشسته بود وقیافهءمظلومانه اش من رو هم گول میزد انداخت وگفت...

-ناراحت نشو عزیزم ...ما فقط نگران شدیم که شاید از رو تنهایی وبی کسی بخوای زنش بشی...

-اخه زن عمو اولا من فوق العاده از زندگی الانم راضیم ..دوما من هنوز جواب سعید رو ندادم ..یعنی اقا زاده پابرهنه پرید تو صحبتهای ما وجواب من موکول شد به بعد...

من هم فعلا دارم رو پیشنهادش فکر میکنم .....میدونید که مال واموال کسی برام مهم نیست ..مهم صداقت ودل پاکشه که هر کسی تو این دوره زمونه تو وجودش نداره...

-هی مانی مثلا به در میگی که دیوار بشنوه...

-وا...زن عمو.... این پسرت یه جورایی مشنگ میزنه ها ...یه روانکاوی ببریدش ضرر نداره ...به خدا من نگرانشم

..خیلی توهُم گرا شده ..همه رو از دم دشمن میبینه ...ای وای ..میترسم اخر سر یه بلایی سر خودش بیاره...

طوبی چشمکی زد که ناخوداگاه لبام به خنده واشد وبزرگ هم این خنده رو دید...

-دیدی دیدی مامان داره مسخره ام میکنه ...؟

-اَه بزرگ بس کن ..یه وقتهایی فکر میکنم به جای سی ویک سال یازده سال سن داری ..خجالت بکش ...اگه سر وقتش ازدواج کرده بودی الان بچه ات کلاس اول بود ...حداقل اگه خجالت از قد وقوارت نمیکشی از روی منِ پیرزن شرم کن..

مانی جان ولش کن این بزرگ رو ..بیا بریم شام بخوریم که خورشتم دیگه جا افتاده..

یه ماچ گنده از لپهای توپولش کردم ویه چشمک یواشکی حوالهء بزرگ کردم ..بزرگ درمرحلهءانفجار بود...

ماه میدرخشید... ماه کامل وخاکستری...

-مانی ؟

-هوم..

.واقعا میخوای به پیشنهاد سعید فکر کنی ...؟ سرم رو به زنجیر تاپ تکیه دادم وزل زدم بهش...

میدونم باور اینهمه تغیر برات خیلی سخته ....ولی زن عمو وطوبی بعد از مرگ عمو واون برنامه ای که براشون اجرا کردم یه جورایی از اون همه خصومت خودشون دست برداشتن وعوض شدن...

هم اینکه دیگه اونقدر پولدار نبودن ..هم اینکه از همه نظراخلاق مردم باهاشون سرد شده بود ودیگه اون وجههءگذشته رو نداشتن...

تو اون موقع من به دادشون رسیدم با رفتاری که مثل همیشه بود نه خیلی رسمی نه خیلی صمیمی...

اونجا بود که طوبی باهام عیاق شد وگفت که عمو بهشون نگفته من رو کجا برده حتی بزرگ هم ....نتونسته با جلز وولز کردن ردی ازم بدست بیاره...

ولی سکتهءاول وبعد هم دوم عمو باعث شد تا عمو به خودش بیاد وبخواد تا دوباره من رو ببینه ..زن عمو هم اعتراف کرد که بهم سخت گرفته وحالا میخواد مثل یه مادر برام جبران کنه..

دروغ نمیگم اگه بزرگ اونجا زندگی نمیکرد ترجیح میدادم که کنارشون باشم ..بالاخره زندگی براشون سخت شده بود وباید تو این جور مواقع دستشون رو میگرفتم....

ولی امان از دست بزرگ ....خودت که دیدی چه اعجوبه ای شده ...ولی من هم کم نمیارم ...یکی اون میگه دو تا من ...دو تا من میگم ده تا اون ...خلاصه که یه جورهایی کژدارو مریض باهاش سر میکنم...

-نباید بهش فکر کنم؟نکنه تو هم مثل بزرگ فکر میکنی

که با گوشه وکنایه میگه چون از لحاظ مالی ازمن پائین تره به خاطر پولم برام نقشه کشیده...؟

-کی همچین حرفی زد ...اه گمشو با اون چشمهای ترسناکت ...ادم زهره اش اب میشه ...من موندم بزرگ ِخنگِخنگ عاشق چی تو شده ...؟

با دست کوبید به دهنش ...قیافه اش شرمسار شد ...انگار که این قضیه رو نباید میگفت وحالا مثل کش تنبون از تو دهنش در رفته ...با یه پوزخند مسخره منتظر ادامهءحرفش بودم..

-نوچ بزرگ بفهمه پوستم رو غلفتی)درسته؟(میکنه ...ولی به جهنم موقع خواب جای کله وپام رو عوض میکنم

...)کنایه از اینکه برام مهم نیست(

وای خدا مامان رو بگو مطمئنم یه وشگون اساسی ازم میگیره و میگه دخترهءحراف .... نخود تو دهن تو خیس نمیخوره ...خدایا اخه من چرا اینقدر حرافم ...؟

-وای طوبی چقدر اسمون ریسمون میبافی ...تو یه چیزی پروندی من هم به عنوان جوک سال بهش خندیدم ..ولش کن دیگه دختر...

-نه به خدا ..جوک چیه؟عین واقعیته ...بزرگ از همون موقعی که رفتی همه چیزرو به من گفت ...یعنی خودم پا پی اِش شدم اون هم از دست تو دلخور بود همه چیز رو بهم گفت ...میدونم که از دستش شاکی هستی ولی به خدا بزرگ هنوز دوستت داره

-طوبی ...خر نشو ..چرت نگو ...وسکوت کن ..به خدا اگه حرف نزنی کسی فکر نمیکنه که تو لالی...

-مانی...

-اوف بس میکنی یا میخوای این شب قشنگ رو به کل ریده مال کنی ..هان ؟

-خیلی خوب توام....بدتر از بزرگ .. مدام داری پاچه ام رو میگیری ...اصلا به من چه خودم وتو این لوس بازی های شما دخالت میدم ..اونقدر تو حسرت همدیگه بسوزید وتو سروکلهءهم بزنید تا جوون مرگ بشید...

بهت قول شرف میدم که حتی موقع مرگ هم نذارم که قبرهاتون کنار هم باشه..

-اوی طوبی حالا درسته که میخوام سر به تن بزرگ نباشه ولی توی بی رحم ...من وبزرگ روکشتی وخاک کردی وسنگ قبرمون رو هم سفارش دادی نه ...؟

-ای بمیری مانی ..خوب راست میگم ..شما دو تا یه عمره خاطر هم رو میخواید ..اون بزرگ که تا یادمه واله وشیدای تو بود وسرو ته اش رو میزدیم... میرسیدیم به تو..

تو هم... خوب جیک تو جیک بودی باهاش ..حالا سرچی مثل گاوهای وحشی افتادید به جون هم وچشمتون رو ....رو اون همه محبت بستید... بماند ..ولی خودت خوب میدونی هنوز که هنوزه همدیگه رو دوست دارید..

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش..

-نوچ... نه... تب نداری ..هوا هم که خوبه ...سردیت هم نکرده ...شاید شام زیاد خوردی؟ ...پاشو یه چایی نبات بخور سر دلت سبک بشه..

-اوف باشه ..تو بمون با همین لوس و ننر بازیها ووقتی که رها اومد وبزرگ رو مجبور به عقد با خودش کرد حالت جا میاد...

اونوقت تو هم مثل این داستانهای هپی اِندِند سایت نودوهشتی ها ...از سر لجبازی با بزرگ میری....زن اون سعید یوبس میشی..

اصلا دوست دارم زودتر بریم خواستگاری رها تا زودتر زن داداشم بشه ..اخی ...چقدر خوبه ادم یه زن داداش ...ترگل ورگل مثل رها جونم داشته باشه...

-تو رسمِا وکتبا غلط میکنی خواستگاری کسی بری..بعدهم رها دیگه کدوم خریه ؟

-وا ...مانی ..تو که حسود نبودی ..ادم که به هووش حسادت نمیکنه ..بالاخره یه بزرگی هست ...دو نفری نصفش میکنید با هم میزنید تو رگ ...وای چه جالب میشه

-طوبـــــــــــی بگو ببینم رها کیه ...؟

-اِ قضیه برات مهیج شد؟ ..نمیگم تا بمونی تو خماری ...تا دفعهءبعد این بچه بازی هات رو بزاری واسه خلوت خودت و

.... ابرویی بالا انداخت وادامه داد...

-خودش ...

-طوبی وایسا.... کجا داری میری...؟ میگم رها کیه ...؟

-نمیگم تا اون دو تا چشمهایِ قد نعلبکیت.... دربیاد...

-طوبی لوس نشو ...رها کیه ؟

-دقیقا همون کسیه که باعث میشه تا جناب عالی دست وپات بلرزه وهول ورت داره..

-اِ مسخره ..همه اش خالی بندی بود ..؟

-خالی کجا بود ..؟طرف ده قبضه عزمش رو جزم کرده وخواستگار پروپاقرص داداش بزرگمه ...اونوقت تو نشستی داری خودتو باد میزنی وبرای بزرگ نازو نوز میکنی...

-وای طوبی تو قصد خودکشی داری نه ...؟میگم مثل بچه‌ءادم بگو رها کیه ...؟

-خوب تو که اینقدر دوست داری بدونی.. ....خودت حدس بزن...

-دختر خاله هات نیستن.... چون هنوز فنچن ...از خوانواده‌ءداییت هم نیست چون تا جایی که دیدم فقط پسر داره ..اِ طوبی بگو دیگه ...برای من جدول سودوکو طرح نکن...

- بابا جان ...رها ....؟همون که باباش با بابام دوست بود ...دختر اقای نجم ..رها توپولی..

-وای راست میگی ..؟اون که عین بوم غلتان میمونه..

-خوب باشه ..فعلا که با تمام خدم وحشم ومال ومنالِومنال باباش ....پابه جفت خواستگارخواستگارِ داداشمِداداشم..

-هیـــن ...)وای چه حرفها.. چه چیزها...آدم شاخ در میاره ..کلنگ از اسمون افتاد ونشکست ..()با قِ ر این قسمت رو

بخونید(

همچین دهنش رو پر میکنه میگه رها... ادم فکر میکنه یه حوری پری رو صدا میکنه ....البته شایسته ءجناب بزرگ خان... بیشتر از رها خانوم با بیست کیلو دنبلان نیست...

-نـــــــــــه ؟باداداش من بودی ؟صبر کن ..صبر کن حسابت رو برسم..

از پله ها دوئیدم بالا ...اومدم دمپائی هامو زود در بیارم که پام سرخورد وباشونه رفتم تو چهارچوب در..

-آخ....

اومدم شونه ام رو بچسبم که زرپی خوردم به یه نفر ..وضارب ومضروب .....باهم ولو شدیم رو زمین وهر هر خنده‌ءطوبی رفت هوا...

آی مامان له شدم ...گوشت کوبیده شدم ...وای خردوخمیر شدم...

-خاک تو سرت کنن مانی... پاشو خودتو جمع کن ابروت رفت..

-حالت خوبه مانی ..؟ باشرمساری نشستم..

-ببخشید ندیدمت ..تو خوبی ؟..اخه سرت ناجور به زمین خورد...

دستی به پس کله اش کشید وگفت..

-اره بابا...

بلند شدو دستم رو کشید ..سرپا شدم..

-ببخشید..

-خوب حالا ....همچین عذرخواهی میکنه هر کی ندونه فکر میکنه من وتو چقدر باهم خوبیم ...خبرنداره که تو میخوای دونه به دونه دندون های من رو تو دهنم خرد کنی ومن هم دونه به دونه گیساتو بکشم وکچلت کنم..

-بزرگ..

لبهاش به هم خورد وبی صدا نجوا کرد. .

-جونم..

نگاهم به لبهاش خیره موند ..این مدل حرف زدن رو خیلی وقته ندیدم ..نشنیدم ..لمس نکردم ...ولی خوب میدونم چی پشت این کلمه هست..

این کلمه یعنی قلبم مال تواتواِ ...تو دست ِتوِتو ..کاش دستت رو سفت مشت کنی تا دل عاشق وتپنده ام از بین دستهان نلغزه...

یه دفعه ای احساس کردم صورتم گر گرفت و..بعد از حدود نه سال خون گرم توی رگهام جاری شد...

سرمو انداختم پائین واز کنارش رد شدم .. طوبی پشت سرم داد زد -مانی چی شدی؟حالت خوبه ..؟

-اره بابا خوبم ..من میرم بخوابم ...شب بخیر...

نمیدونم چرا لحن شب بخیر گفتن بزرگ رو دوست داشتم ..مثل همون وقتهایی که بچه بودم وبهم شب بخیر میگفتیم ..درست مثل همون موقع ها..

ولی من برخلاف اون روزها..... برنگِشتم تا بهش لبخند بزنم ..یا بگم خوب بخوابی..

این بار هیچ کدوم از اون جمله های از ته دل رو.... بهش نگفتم

ولی باید اعتراف کنم که دوست داشتم بگم ..... دلم میخواست برگردم وبگم..

-شب تو هم بخیر بزرگ ...برخلاف تمام روزهایی که ارامشت رو گرفتم ...امیدوارم خوابهای طلایی ببینی...

پله هارو بالا رفتم.. درحالی که نمیدونم چرا احساس میکردم قفسهءسینه ام دیگه حرکت نمیکنه ..انگار که خالی شده بود از حضور گرم قلبم...

انگار که قلب هوسبازم زیر قدمهای بزرگ جامونده بود ..دوست داشتم برگردم وبرش دارم ..ولی...

امان از این غرور لعنتی ...که از وقتی که عمو رفت ...مثل یه گیاه هرز دورم رو گرفته ورهام نمیکنه...

قدمهام بی اراده به سمت پنجره کشیده شد...حالا چرا پنجره ؟..

میخوای ماه رو ببینی ..؟میخوای یاد خاطره ها بیفتی ...؟ نمیدونم ...فقط دوست دارم برم لب پنجره...

پرده رو کنار زدم ...قلبم اونجا ...کنار باغچه...رو به پنجره ..زل زده به من..

نمیدونم چرا دستهام اطاعت نمیکردن ..؟چشمان فرمان نمیبردن ..وزل میزدن..

زل نزن به چشمهاش ..زل نزن ..ممکنه افسون شی ..مسخ بشی ..نئشه بشی مثل الان..

مثلا این ساعت شب که ماه کامله ...وحس جنون رو به رگهات تزریق میکنه ...پرده رو ول کن ...ولش کن دیگه...

زل نزن ..برگرد ..عقب گرد کن ..خیلی راحت ..کاری نداره که...

پس چرا حرکت نمیکنی ..؟چرا هنوز وایسادی وبا سر انگشت تور پرده رو نگه داشتی ...؟

وهنوز زل زدی به اون دو تا چشم جادویی...

ابری روی ماه رو پوشوند ..وهوا تاریک شد..

شاید به فاصلهءچند ثانیه به خودم اومدم ودونه به دونه شروع کردم به فرمانبرداری..

سرانگشتهام پرده رو ول کرد ..قدم هام عقب گرد کرد ومن ...روی تخت تنهای خودم به صرف دیدن خوبهای طلایی دعوت شدم...

صدای قدم هاش رو میشناختم ..پله هارورد کرد وبی مکث از کنار در اطاقم گذشت..

پتومو بالا تر کشیدم تا صدای دور شدن قدم ها رو نشنوم..

برام سخت بود که بدونم داره ازم دور میشه ..خیلی دور...

پتو رو کشیدم رو سرم تا صدای پیچ و تاب خوردن قدم های بزرگ از توی سرم محو شه ومن به مهمونی همون خوابهای طلایی ام برسم

ولی نمیدونم چرا خوابهای طلایی ام تبدیل شد به بزرگ کودکی هام..

همون که همیشه پناهم بود ..همدمم ..سنگ صبور خاموشم....

.....

صبح فردا با صدای مشتی که به در میخورد بیدار شدم...

خدایا زلزله اومده؟شاید خونه اتیش گرفته ...شاید هم بزرگ از ده طبقه پرت شده...

ای بابا چرا پرت وپلا میگم صبح اول صبحی ...اینجا سر جمع دو طبقه هم نمیشه...

-مانی بیدار شدی ..؟مانی پاشو دیگه ..ساعت هشت سر زمین قرار داریم ..پاشو مانی....
مانی پاشـــــــو تا با پارچ اب سراغت نیومدم...

دیشب تا صبح نخوابیده بودم یعنی رویای بزرگ ِکودکی هام نذاشت که بخوابم ..به خاطر همین عنق وکسل بودم ..دروبا ضرب باز کردم

-چیه؟چته اول صبحی..

خشن ...بی منطق ..خونسرد ...بی احساس ..زل زدبه من...

-بهتره زودتر اماده شی ..من هزار تا کار نیمه تموم دارم ونمیتونم منتظر یه جوجه مدرسه ای بشم...

-چی ؟بامنی ؟

یه کله کشید توی اطاق رو دید زد

- باز توهُُم زدی ؟مگه غیر از تو کس دیگه ای هم روبه روم وایساده ؟شاید هم خوابی...

بازومو محکم فشردوادامه داد..

-بیدار شو مانی... وقت رفتنه...

بازومو به تندی کشیدم...

-دست به من نزن..

-اُکی پس بجنب ..چون اگه تا نیم ساعت دیگه حاضر واماده دم در نباشی من میرم وتو مجبوری با تاکسی بیایی..

وتا وقتی که تو برسی من تمام کارها رو به تنهایی انجام دادم ودیگه هم به نظراتت اهمیت نمیدم(..

راس ساعت هفت ونیم تو حیاط جلوی ماشین رژه میرفتم

راس هفت ونیم هم بزرگ خان درو باز کرد وبدون نگاه به من سوار ماشینش شد..

من هم سوار شدم ...ایضا...بدون نگاه کردن به بزرگ..

-اصلا این قرار سر زمین برای چیه ...؟ما که قراره مرکز خرید بسازیم ..باید یه مهندس ومعمار خبره گیر بیاریم تا یه حدود قیمت تعیین کنن(...

چون میدونستم شدیدا با مجتمع تجاری مخالفه من هم مدام از این مرکز خرید مثل اهرم فشار استفاده میکردم ومخ بزرگ رو یکجا بار کامیون میکردم...

-خانوم لجباز ...یک دنده ..خودخواه ..زورگو ..ما میریم ....چون اقای جلیل وند معمار قدیمی وکار کشته ایه

...ومیدونه چه زمینی به چه دردی میخوره..

در ضمن حدود قیمت هم دستشه ..پس لطفا تا دم زمین چفت دهنت رو ببند وبزار اعصاب کش اومدهءبنده استراحت کنه...

-خودخواه خودتی..

-باشه من هستم فعلا خفه .....لطـــــــــفا...

-بی تربیت..

پوفی کرد وچیزی نگفت من هم نگفتم ..یعنی حوصله اش رو نداشتم..

یه جایی تو روياهام ..بین بزرگ کوچیک وبزرگ گیر کرده بودم...

کدومشون مهمتره ...؟

این بزرگ سراپا نخوت که چنان با طمانینه وخیال راحت داره میرونه که ادم ناخوداگاه احساس ارامش میکنه ....؟ یا اون بزرگ کودکی هام که وقتی دستش رو دور شونه ام حلقه میکرد احساس امنیت توی تمام رگ وپی ام جریان می یافت...

کدومش بهتره هان ؟تو به من میگی ؟

سکوت توی ماشین خفقان اور بود ...بی حرف.. بی کلام ..بی تنش ..هردو ساکن ..هردو مهر سکوت بر لب...

جلیل وند قانع ام کرد که زمین به درد مجتمع تجاری نمیخوره ...چون هم زمین جایِ خیلی پرتی ...ً هم خیلی خرج داره...

آه رویای زیبای مرکز خرید ششصد متری ....همراه با شهر بازی سر پوشیده وپارکینگ وامکانات رفاهی...بدرود...من ارزوی ساختنت را با خود به گور خواهم برد...

قرار شد یه مجتمع بیست واحدی با کل امکانات بسازیم تا هم خرجمون زیاد نشه هم بتونیم یه بهره برداری منطقی از زمین بکنیم...

باشه حالا که نمیشه.... جهنم وضرر... بزار ایدهءبزرگ اجرا بشه... یه مجتمع بیست واحده زیاد هم بد نیست ..نون خوبی توشه...

دوماه گذشته ودرحال اسکلت زدنیم ..اسکلتهای بتونی پهن ..برای ضد زلزله بودن ومیله های گرد داخلش ...هر روز از صبح تا شب سر ساختمونم...

به خاطر علاقه ام به این کار... کلا بی خیال ادامهءتحصیل تو رشتهءریاضی محض شدم ویه سرِ دارم کار میکنم..

بوی خاک وآجر رو دوست دارم ...میرم ومیام ونظر میدم ....داد میزنم ..ارد میدم وبزرگ رو شاکی وشاکی وشاکی تر میکنم..

از بامبول هایی که برای نیومدن من به سر ساختمون در میاورد ...میگذرم ...که جون به لبم میکرد ...مدام ایراد ....گیر... شکایت ...بهانه گیری...

اخه یکی نیست بگه .....مگه من تو زندگی وکار تو دخالت میکنم ؟.....که تو مدام نوک دماغت رو تو زندگی من فرو میکنی ...؟

اگه صبح زود می اومدم ..یه گیری میداد ...دیر می اومدم ...یه گیر دیگه میداد...

من نمیدونم مگه چه اشکالی داشت ؟...من این کار رو دست داشتم....

ولی بزرگ به هیچ عنوان از حضور من راضی نبود وهر روز عصبانی تر میشد خیلی خیلی عصبانی ..تا اینکه یه روز..

-خانوم مهنّ ّس ..عایق های هوا هنوز نیومده ؟

-باشه اقا باقر من هماهنگ میکنم..

این پا واون پا کرد .. معلوم بود باهام کارداره ...

-چیه اقا باقر کار دیگه ای داری ؟

-راستش شرمنده ام.... به خدا روم نمیشه بگم ..ولی مجبورم ..خواهرم مریضه ..میخوام اگه بشه یه مساعده بگیرم ببرمش بیمارستان فارابی...

-خدا بد نده ...چی شده؟

-چشمش ورم کرده ..شده کاسهءخون ...نمیدونم تراشه توی چشمشه یا عفونت کرده...

-باشه اقا باقر ....عصری بیا از اقای فرجامی بگیر....

-دستتون درد نکنه ...خداسایتون رو از سرما کم نکنه ..خانوم مهنمهنِسِس...

-اقا باقر شما در کنار این دعاها..... یه لطفی کن وبه من نگو مهندس ..من فرجامی هستم خانوم فرجامی ..باشه ...؟

-باشه خانوم مُ ُه...ببخشید... خانوم فرجامی ..من عصری مزاحم میشم ..با اجازه...

-به سلامت ...اخ راستی اقا باقر...

-بله خانوم؟

-کاری از دست من بر میاد بگو ...ایشالله خدا خواهرت رو هم شفا بده...

لبخندی زدو بازهم دعام کرد ...دلم گرفت...

اقا باقر واقعا مرد زحمت کشی بود ...کاش میتونستم کار بیشتری براش انجام بدم ...ولی اونقدر عزت نفس داشت که همین یه مورد رو هم از رو ناچاری انجام داده بود...

باخودم گفتم ...دیدی معجزهءپول رو ...؟میتونی ببخشی ..وبرای اخرت ثوابِ پیش پیش بفرستی ..بازهم بگو پول چرک کف دسته...

ساعت ده شب بود که داشتم سر یه طرح گچ بری با بزرگ دهن به دهن میذاشتم...

دقیقا به معنای واقعی کلمهء دهن به دهن فکر کن ...چون نه اون کوتاه میپومد نه من...

۱ ۱ ۱

هردو مثل فیلم های وسترن دوتا اسلحه به روی هم کشیده بودیم وقصد دوئل داشتیم کـــــــه...

-وای بزرگ ...؟

-چیه ؟یواشتر ...قلبم ریخت...

-پول مساعدهء اقا باقر رو دادی ...؟

-نه ....مگه من بنگاه خیریه باز کردم که هر کی از در اومد تو... بهش مساعده بدم..

-یعنی ندادی ؟

چشمهام چهار تاشده بود ...مگه میشه به اون پیرمرد بیچاره که ازارش به مورچه هم نمیرسید پول نداده باشه ؟ -نه که ندادم ..چرا بدم ..؟طرف ...منوعبدالله فرض کرده ...میگه خواهرم مریضه ...چشمهاش بادکرده ..واسهءمن دودوزه بازی در میاره...

صورتش رو با ناراحتی جمع کرد...

-مرتیکهءپوفیوز تن پرور ....یعنی اگه میتونستم با یه تیپا از در بیرونش میکردم ..تازه میگفت از تو اجازه گرفته

..فکر کرده با همه آرّه ...با ماهم آرّه..

اخه یکی نیست بهش بگه چلغوز.... من اگه قرار بود از این پولهای یا مفت به کسی بدم که باید همون روزهای اول کاسهءچه کنم چه کنم دستم میگرفتم و...میرفتم گدایی دم خِونهء مر....

لیوان اب سرد رو برداشتم وبا تمام حرصم روی سرش خالی کردم ...بزرگ یه هو نفس کم اورد...

-ما...ن...ی ...؟چی... چی... کار میکنی ؟

-تو...

نفس نفس میزدم ...ازنفرت زیاد نمیتونستم ادامهءجمله ام رو کامل کنم...

-تو بی شرفترین ..آشغال ترین ..نانجیب ترین ...وبی عاطفه ترین ..ادمی هستی که تو عمر بیست وسه ساله ام دیدم

...

ازت متنفرم ..شرمم میشه با تو ...تو این کار ...شراکت کنم..

فردا میرم بنگاهی ..قیمت زمین وحساب کتابش رو در میارم .. یا سهمت رو بفروش یا من سهمم رو بهت میفروشم

...والسلام..

-مانی ..چی داری میگی ؟..مانی...

اشک توی چشمهام حلقه بست .. این بزرگ چقدر بی چشم وروِ..

همون جا جلوی چشمهای متحیر وصورت خیس از ابش زنگ زدم به اقا باقر...

-سلام اقا باقر

جواب سلامم.... یه سلام دل مرده بودم..

قلبم ریش شد ...ای تو ذاتت بزرگ نامرد...

-شرمنده ام به خدا اقا باقر.... تورو خدا حلالم کن ..من نمیخواستم این جوری بشه

عصری فراموش کردم به اقای فرجامی بگم ..اون بندهءخدا روحش هم خبر نداشت وگرنه مساعده رو میداد...

)شاید پیش خودت بگی ...اگه از بزرگ حالم بهم میخوره چرا دارم خرابکاریش رو لاپوشونی میکنم ؟...

خوب نمیشد ابروش رو جلوی اقا باقر ببرم ..مردِ وغرورش ...اگه حرفی میزدم ....دوروزدیگه خود همین اقا باقر تره هم برای حرفهاش خرد نمیکرد(...

-حال خواهرتون چطوره ...؟بهتر شدن ..؟

اهی کشید که تا ته دلم رو سوزوند ...چشم غره ای به بزرگ رفتم که مثل انتن گوشهاش ....پیش گوشی ِمنِمن بود...

-راضیم به رضاش ...خدای ماهم بزرگه خانم مهنّ ّس...

-اقا باقر ببخش... بزرگی کن وببخِش ...من همین الان مساعده رو برات میارم ..با شه؟

-ولی الان که ساعت ده ورب شب...

-عیب نداره ..این جوری فردا صبح میتونی خواهرتو ببری دکتر ..منو واقای فرجامی رو میبخشی؟

- این حرف رو نزنید خانوم مهنّسّ.... من که دینی از شما طلب ندارم ..حتی اگه هم ندید بازهم حق ندارم که ناراحت بشم...

-نه اقا باقر ..جای این حرفها بگو یه کلام ما رو میبخشی یا نه ...؟

-نگید خانوم مهنس ..شما چشم وچراغ ما هستید ...خدانکنه ازتون دلگیر باشم..

-پس ادرس رو بده ...پول رو بیارم..

-ولی این موقع شب درست نیست شما تنها بیاین ...شما بگید من میام دنبالش...

-اخه وسیله که نداری ...از میدون راه اهن تا اینجا کلی راهه ... نه بگو خودم میارمش...

-بگو من براش میارم...

نگاهی به بزرگ که این جمله از دهنش در رفته بود انداختم...

-اقا باقر نگران نباش با اقای فرجامی میارمش....

ادرس رو گرفتم وبدون یه نگاه اضافه رفتم تا اماده بشم..

مانتو وشالم رو با حرص سر کردم وغر زدم...

-مرتیکهءنخارشیده ....اون پول بی صاحاب مونده بخوره تو سرت ..تفاله چایی..

در اطاقمو کوبیدم وهمچنان غر غر کردم..

-چی شده مانی چرا درو میکوبی ...؟

-برو از اون داداش آنتیکت بپرس ...اخه من موندم تو وجود این بشر چیزی به اسم رحم وانصاف وجود نداره ...؟

-حالا چرا اینقدر قرمز شدی ...؟بگو چته داری منفجر میشی ...؟

-اخه من چی بگم ...کدومش رو بگم ...ولم کن طوبی الان کار دارم ...بعدا مفصل این شیرین کاری داداشت رو تعریف میکنم..

-حالا با این قیافه نری داداشم میگرخه..

-طوبی ...تو واون داداشت رو بهم گره میزنم و....میندازمتون تو دریای مدیترانه تا از شر جفتتون راحت بشم...

-اوه اونم کی ؟تو ...؟همینم مونده تو بخوای منو گره بزنی...

-طـــــــــوبـــــــــــی...

-خوب بابا تسلیم... بیا برو ..امروز کلا رو مُخ نیستی ها...

از پله ها اومدم پائین وهمچنان مثل پیرزنها غرغر کردم...

-من موندم اصلا این ادم ....باچه رویی میخواد تو صورت اقا باقر نگاه کنه ..؟ ازپله ها اومدم پائین ..وهمچنان ..غر....غـــــر بزرگ سویچ وکارت به دست پائین پله ها اماده بود..

حیف .....حیف.... که نه ادرس رو خوب میشناختم نه دلش رو داشتم تنهایی تو همچین محله ای برم ...وگرنه عمرا این بی بتهء کرمک رو باخودم میبردم...

چشمم که به عابر بانکش افتاد از دستش قاپیدم ...نشستم تو ماشین وپرتش کردم تو داشبورد -چیه چرا عابر بانک رومیگیری ...؟

-لازم نکرده شما از پولهای زحمت کشیده ات خرج کنی ...من خودم پول اقا باقررو میدم

-باز تو هار شدی ..داروهات رو خوردی ...؟

-بزرگ فقط کافیه یک کلمه ..فقط یک کلمه ءدیگه ازت بشنوم ..تا همین جا پیاده شم وخودم برم...

پس حرف نزن.....خفه شو ...وراهت رو برو ...این هم ادرس ...درضمن دم یه عابر بانک وایسا میخوام پول بگیرم...

-خوب تو که پول میخواستی چرا عابر بانک من رو گرفتی ...؟

-چی بهت گفتم ...؟نگفتم ....خفه ...؟

-اوی مانی ...خیلی بی چاک ودهن شدی ها ...هزار بار گفتم با این کارگرها دهن به دهن نذار...

ده هزار بارگفتم ...نمیخواد بیای سر ساختمون ...به خاطرهمین میگم ..نیگاه... عین ادمهای چاله میدون حرف میزنی

....

جیغ بنفش من چنان بلند بود که احساس کردم تمام گلوم سوخت ...وبه سرفه افتادم..

-خیل خوب... نمیخواد صدای گوش خراشتو به رخ من بکشی ...دیگه کاری باهات ندارم...

پول رو با اقا باقر دادم ..اونقدر دعام کرد که سبک تر شدم ..خواهرشم دیدم ...راست میگفت ...یکی از چشمهاش کاسهءخون بود ونیمه بسته...

یه نگاه ناراحت به بزرگ انداختم ..بزرگ مثل موش ابکشیده یه گوشه وایساده بود وهیچی نمیگفت...

فقط اخر سر اقا باقر رو کشید کنارو یکم پول بهش داد..

دروغ نمیگم ته دلم خوشحال شدم ...واقعا با این کارش سعی داشت خرابکاریش رو ماست مالی کنه ...خوب حالا که پشیمونه من چرا این مرافعه رو ادامه بدم...

توی ماشین نه من حرف زدم نه بزرگ... هردوناراحت وافسرده بودیم ...واقعا مردم چه جوری زندگی میکردن وما چه جوری...

-ازدستم دلخوری ..؟

-نباید باشم ...؟

-حق داری خودمم از دست گیج بازی هام خسته شدم ...چه برسه به تو...

-میدونی چی داره اذیتم میکنه ..اینکه چه جوری اون بزرگ چند سال پیش رسیده به جایی که فرق بین راست ودروغ رو نهمیفهمه ...؟

چه جوری دیگه حرف توی چشمهای مردم رو نمی خونه و...به همچین ادم معقولی... تهمت تن پرور رو میزنه ..؟ بزرگ یه وقتهایی با خودم فکر میکنم...شاید من هیچ وقت ترونمیشناختم...

شاید فکر میکردم که اخلاقت رو میدونم... شاید اطمینان زیاد از حد به خودم وبیشتر از همه به شناخت تو داشتم...

تو واقعا شایستگی اون همه اعتبارروونداشتی...

-.....

-چیه چرا هیچی نمیگی ..؟یالله ازخودت دفاع کن ....سینه ات رو بده جلو وبادی توی غبغبت بندازوبگو ...

(من ...بزرگ فرجامی هیچ وقت اشتباه نمیکنم)..

-مانی بسه دیگه.... اینقدر سرزنشم نکن...

-سرزنش ..؟من که چیزی نگفتم ....گفتم ؟نه نگفتم..

چیزهایی که دارم میگم حتی یه درصد هم از حرفهایی که تو به اون اقا باقر بنده خدا نسبت دادی رو هم جبران نمیکنه...

پوزخندی زدم وادامه دادم

-میبینی ...؟کوه غرورت مثل یه تل شنی پودر شد وبه هوا رفت...

-اره خیلی وقته که دیگه هیچ غروری برام نمونده ...هرچی هست ونیست سایهءاو غرور لعنتی که تا چند وقته دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه ..میدونی چرا؟ برگشت ونفسش رو تو صورتم فوت کرد ...

-چون کسی که یه روزی منو بزرگ میدونست وبه من ....دل گرم بود ....حالا دیگه برام تره هم خورد نمیکنه ...چون دیگه بهم اعتماد نداره..

نگاه سنگینش رو ازم گرفت وچشم به جاده دوخت..

-چون بهم گفته دیگه تو سری خور نیست ومیخواد رو پاهای خودش وایسه ..حالا من رو به کناری گذاشته وخودش قدمهاش رو به تنهایی بر میداره..

دیگه به من احتیاجی نداره ...دیگه انقدر رفته ودوئیده که دیگه من ونمیبینه.... که دیگه برنمیگرده تا من رو که پشت سرش با چشمهای حسرت بار باقی مونده ام رو ببینه...

سکوت کردم ...یعنی غیر از سکوت جوابی نداشتم ...خدایا چرا این شب مصیبت بار تموم نمیشه ...؟ فردا صبح رو درحالی شروع کردم که من وبزرگ به جز سلام وعلیک هیچ حرف دیگه ای نزدیم...

روابط تیره وتارمون حالا دیگه به چالش کشیده شده بود..

بزرگ سرش تو کارخودش بود ودیگه بهم گیر نمیداد..

چون میدونست هرحرفی بزنه ده تا جوابش رو میگیره ومن به هیچ کدوم از حرفهاش اهمیت نمیدم...

سه شنبه بود ...هواگرم ....داغ ....خفه وپرحرارت...

از گرمای زیاد نمیشد نفس کشید احساس میکردم تا لباس زیرم خیس از عرق شده...

تو مرحلهءسفت کاری ساختمان بودیم که...

-مانی ...مانی ...

-هیس ....چته ؟...چرا داد میزنی ..؟صد دفعه بهت نگفتم به اسم کوچیک صدام نکن... خوبه خودت اخر بچه با غیرتهایی.... اونوقت همچین چیز مهمی رو فراموش میکنی ...؟ -حرف رو عوض نکن ...این اوس)اوستا(جعفر چی میگه ...؟

-چی میگه .؟

-میگه تو گفتی دیوار اطاق خواب رو سه سانت جلوتر بیاره ...؟

-اره من گفتم..

-بی مشورت من ..؟بدون صلاح دید من ..؟

-اره ...مشورت با تو کیلویی چنده؟ من با مهندس شریفی صحبت کردم اون هم نظر من رو تائید کرد...درضمن از طرف شهرداری هم مشکلی نداره...

-تو غلط کردی با اون مهندس شریفیت ...تو واون هر سروسرّی دارید مال بیرون ازمحیط کاریه...

چندقدم فاصلهءبین خودم وخودش رو طی کردم ورفتم توسینه اش -دحرف دهنت رو بفهم .....چی داری میگی برای خودت ...؟ با انگشت سبابه تهدیدم کرد..

-ببین مانی ..من کاری ندارم که از اول ساخت این زمین با اون شریفی زبون نفهم عیاق شدی ودیت میزاری...

ولی دارم بهت میگم ..اگه بخوای این رابطه رو بیاری سرکارو باعث بشی خللی تو ساخت این زمین ایجاد بشه ..خودم جلوی تو واون مهندس قلابیت رو میگیرم...

من هم انگشت سبابه ام رو کنار انگشتش اوردم

-حالا تو خوب گوشهاتو بازکن بزرگ خان ...من نه ...میدونم راجع به کدوم رابطه حرف میزنی... نه اهمیت میدم که تو چه فکری راجع به من میکنی..

ولی اگه تو به خوای جلوی کار من سنگ بندازی واشکال تراشی کنی ..این منم که به شخصه جلوت وایمیستم وقلم جفت پاهاتو خردمیکنم...

داشتم بر میگشتم که دوباره چرخیدم به سمتش..

-درضمن باراخرت باشه این وصله ها رو به من میچسبونی...

من مثل تو نیستم که رفیق هیزو نامردم رو تو حریم زندگیم وارد کنم تا به ناموسم پیشنهاد های جورواجور بده...

-یعنی میخوای باور کنم که هیچ رابطه ای بین تو وشریفی نیست ..؟

-گیرم که باشه یا نباشه ...تو این وسط چیکاره ای ...؟

-من ...؟

یه لحظه از هیبتش ترسیدم ..حالا من یه زری زدم تا بجزونمش ...این چرا به خودش گرفت ..؟ دستم رو کشید وبرد داخل ..میون کلی دیوار بالا رفته ..جایی که از هیچ جای دیگه ای دید نداشت...

-دستم رو ول کن ..آی یواش ..چته روانی ؟ دستمو با ضرب ول کرد..

-من چیکاره ام ؟من همه‌کاره تو...کسی که یه عمرِ به پای توی قدر نشناس سوخته ودم نزده...

مانی دست از سر این مجتمع بردار ..من خسته شدم ..خسته از اینهمه نزدیک ودرعین حال دوری..

تو کنامی ..پیشمی ...تو یه قدمیم هستی ..ولی من ندارمت ..نمیتونم لمست کنم ..از وقتی ساخت این زمین شروع شده خواب خوراک ندارم..

همش فکر میکنم شریفی بهت نظر داره ...همیشه دارم حرص میخورم که کارگرها به چه چشمی بهت نگاه میکنن..

همش نگرانم که نکنه یه موقع یکدومشون خفتت کنه...

مانی اعتراف میکنم که تو بردی.... ازت خواهش میکنم ..استدعا میکنم ..بزار این کاررو به تنهایی تموم کنم...

بیا سر ساختمون و سر بزن... ولی نه موقعی که کارگرها هستن ودارن با چشمهاشون تمام هیکلت رو درسته قورت میدن...

مانی من ...نمیتونم ..بفهم ...برام سخته ..برو خونه ..قول میدم همون کاری رو انجام بدم که تو میخوای

-نه بزرگ... نمیتونی با این حرفها حق من رو ازم بگیری ....بهت اجازه نمیدم..

من بد نمیپوشم ...سبک وجلف نیستم که نگران نگاه های هرزه‌این واون باشم...

اصلا مگه این نگاه ها فقط مال این گارگرهاست ...؟اینجوری که تو حرف میزنی من باید تو خونه ام سنگر بگیرم تا نکنه یه موقع کسی بهم ناخنک بزنه...

نه بزرگ ....این روضه ها رو برام نخون که گریه ام در نمییاد...

من تا اخرش کار خودم رو انجام میدم ..کاری هم به ایده های مردسالارانهءتو ندارم...

-مانی ازت خواهش میکنم..

-نه همین که گفتم ..من گوشم از این حرفهاپره...

-مانی...

-خانوم فرجامی...

-اومدم..

بدون نگاه کردن به بزرگ برگشتم درحالی که نمیدونستم تا نیم ساعت دیگه چه بلایی قراره سرش بیاد...

.....

خانوم فرجامی ..خانوم فرجامی...

-چیه چی شده ..؟

-مهندس ...افتاد پائین...

-مهندس؟... مهندس کیه ...؟

-بزرگ خان..

-بزرگ ..؟

اصلا نفهمیدم ...که چه جوری کلاه از سرم برداشتم وراهی شدم..

-بزرگ ازطبقهءاول پرت شده بود پائین ..صورت خونی وساق پای شکسته اش که نیمی از استخوانش از گوشت بیرون زده بود دلم رو ریش کرد...

-بزرگ ...بزرگ...

بزرگ فقط ناله میکرد..

-زنگ بزنید اورژآنس ...زودباشید داره از دست میره...

-بزرگ منو نیگاه... بزرگ...

خدایا چشمهاتو واکن ...منو میبینی؟. ..بزرگ ..ببخشید ..هرچی تو بگی ...بزرگ ...صدامو میشنوی ...؟ به صورتش ضربه زدم ولی بزرگ دیگه حتی ناله هم نمیکرد...

یه ساعته که پشت اطاق عمل انتظار میکشیم ..انتظاروانتظار..

بندهءخدا زن عمو اونقدر گریه کرده که چشمهاش باز نمیشه ..طوبی یکم ارومتره هرچند اون هم کنارمن پشت در اطاق رژه میره ومنتظره دکتره...

اقای دکتر اقای دکتر چی شد..

خوشبختانه فقط پاش شکسته توش پلاتین گذاشتیم یه چند وقتی باید پاش تو گچ باشه...

عذاب وجدان مثل یه طناز دار دورگلوم رو خفت کرده بود ورهام نمیکرد..

نمیدونم چرا همه اش فکر میکردم که اگه باهاش سر به سر نمیذاشتم ویکم باهاش راه میومدم این بلا سرش نمیومد...

عباس میگفت ..حواسش اصلا نبوده وروليهءطبقهءاول راه میرفته... که ناغافل پاش پیچ میخوره وپرت میشه رو سنگ وکلوخ های روی زمین..

.....

دو ساعته که بزرگ به هوش اومده ومن جرات وارد شدن به اطاق رو ندارم ...میترسم یه موقع چیزی بگه وزن عمو از دستم ناراحت بشه ...دل رو میزنم به دریا ومیرم تو..

-سلام پسر عمو...

بزرگ اصلا بهم نگاه نمیکنه که بخواد جواب سلامم رو بده...

-از قدیم گفتن جواب سلام واجبه ها...

-گِیرم که علیک ...این اینجا چی کارمیکنه مامان ...؟

-ا بزرگ ...یعنی چی؟دختر عموته ها..

-خوب باشه.... بندازش بیرون اعصابشو ندارم...

-نه پسر عمو نیازی به تیپا ندارم ..خودم مثل بچهءادم میرم بیرون..

شما اعصاب خودتو ناراحت نکن ..یه موقع دردش میزنه به پات.... با اجازه اتون زن عمو ..کاری داشتید خبرم کنید..

طوبی گفت..

-میری خونه ...؟

-نه میرم سر ساختمون ....با مهندس شریفی قرار کاری دارم..

اخم های بزرگ تو هم شد ...حقشه...

حالا اعصاب دیدن من رو نداری...حالا دیگه جلوی طوبی وزن عمو من رو کنف میکنی ...؟بزار یه اشی برات بپزم که یه وجب روغن روش باشه...

روی زن عمو رو بوسیدم که بزرگ غر زد...

-بدون من حق نداری بری سر ساختمون...

-وایعنی چی ؟من اگه نرم پس کی بره ..؟

تو که تا چند وقت..... تو خونتون تلپ میشی وبه صرف بخور بخواب دعوتی ...من باید جورتو بکشم دیگه...

-نِمیخواد... تو هم میمونی خونه... شریفی خودش میاد خونه توضیح میده...

-ا زن عمو... جلوی دهن این پسرتو بگیر... هی داره برای من تعین تکلیف میکنه...

-مانی جان میدونم چی میگی ...ولی بزرگ حال نداره ...نذار بیشتر از این حرص بخوره ...باشه مادر ؟

-ولی زن عمو...

زن عمو چشم وابرویی به التماس اومد..

-به خاطر گل روی من...

یه نگاه به نیش از بناگوش در رفتهءبزرگ انداختم ...به مسخره گفتم..

-ببند اون نیشت رو ..خمیردندون گرون میشه..

رو به زن عمو ادامه دادم..

با شه زن عمو... به خاطر گل روی شما چشم میمونم ...ولی فقط تا وقتی که از بیمارستان مرخص بشه بعد ازاون به هیچ کس اجازهءدخالت نمیدم..

- قربونت برم مادر... ایشالله خودم جبران میکنم..

بزرگ مرخص شد ومصیبت های وارده بیشتر...

دیگه نمیذاشت حتی از تو خونه جُ ُم بخورم ..بازور... تهدید... دادو قال ..تطمیع...پاچه خواری از زن عمو خلاصه به هر ترفندی ...من رو خونه نشین کرده بود...

ازخدا پنهون نیست از تو چه پنهون ..که من هم لی لی به لالاش میذاشتم. ..دلم نمیومد برنجونمش..

همین که یادش میفتادم که ممکن بود حادثهءبدتری براش اتفاق بیفته

یا اصلا شاید ضربهءمغزی میشد وممکن بود الان پیشمون نباشه .ناخوادگاه دلم نرم میشد وکمتر سر به سرش میذاشتم..

حالا یه موقع پیش خودت فکر نکنی که اون هرچی میگفت... من هم جلوش تعظیم میکردم ومیگفتم -چشم سرورم امر شما اطاعت میشه ...نه...

من وبزرگ کلا آبمون تو یه جوب نمیرفت ..وکل کل ها همچنان ادامه داشت...

مهندس شریفی اومد و....وای ....نق نق وغر بزرگ بیشتر شد...

اونقدر زیاد که میخواستم یه امپول هوا تو رگش بزنم وخودم و خودش رو یکجا خلاص کنم..

-چرا وقتی باهاش حرف میزدی نیشت باز بود ..؟

-به تو چه ؟مگه تو مفتشی ..؟یا وکیل وصی ام هستی که بخوام بهت توضیح بدم ..؟

-اره هم مفتشتم ..هم وکیل وصیت ...هم اقا بالا سرت ..حالا بگو ببینم چی داشت در گوشت پچ پچ میکرد...؟

-وای بزرگ کم کم داری مالیخولیایی میشی ...ول کن ..هر چی که هست به خودم ربط داره..

اصلا به کوری چشم تو بهم پیشنهاد ازدواج داد ...دلت خنک شد ...؟

یا خدا....! این دیگه از کجا به مخ من خطور کرد ؟...حالا یه موقع قاطی نکنه ...؟ -چی ؟خواستگاری کرد ؟مامان ..مامان..

-چیه بزرگ جان...

-اون عصای من رو بده

-چرا ؟...کاری داری بگو به من انجام بدم...

-نه مامان ...میخوام فک این شریفی نکره رو پیاده کنم ..کار خودمه از دست شما ساخته نیست...

زن عمو با کف دست کوبید رو لپش...

-چی...؟ خدا منو مرگ بده.... مگه دیوونه شدی بزرگ ..؟

-اره معلومه که دیوونه شدم ...اگه دیوونه نبودم که مرتیکه نمی یومد جلوی روی من در گوش نامزد من وز وز کنه و تو روز روشن وجلوی جفت چشمهای کور شدهءمن ازش خواستگاری کنه(...

-بشین سرجات بابا ...خونتو کثیف نکن ...خون نداریم بهت بزنیم..

زن عمو اون عصارو بدید به من... خودم درستش میکنم(..

زن عمو رو با کلی چاکرم مخلصم بیرون کردم ...اون بیچاره هم میدونست فقط من از پس بزرگ بر میام ...به خاط همین من وبزرگ رو تنها گذاشت...

با خیال راحت درو بستم وقفل کردم ..که اگه خواست سروصدا کنه کسی مزاحممون نشه...

-خوب حالا من موندم وتو...

-اوه مانی.... تو چه قدر باهوشی .... نمیدونستم این قدر هوس بودن با من رو داری وگرنه زودتر دست به کار میشدم..

من وبگو که خیلی وقته میخواستم مامان رو دک کنم..

ولی شرمنده عزیزم ...این چند وقته تو استراحت مطلقم ...به خدا من هم خیلی وقته دوست داشتم یه امشب رو بی خیال دنیا میشدیم وخوش میگذروندیم..

از تجسم حرفهاش قرمز شدم وخجالت کشیدم ..بی شرم بی حیا...

عصا رو بردم بالا ویه دونه کوبیدم تو شکمش...

-آخخخخخخخخ

-این برای لطفت ...عزیزم ..من هم خیلی وقته دوست داشتم امشب رو با تو باشم اصلا این اروزی چندین وچند سالهءمنه...

یکی دیگه کوبیدم تو شکمش...

رنگش شد مثل لبو ونفسش رفت وتو خودش جمع شد...

-این هم برای اینکه بار اخرت باشه که من رو به اسم نامزدت صدا میکنی...

عصا رو دوباره بلند کردم که صدای طوبی وبزرگ هم زمان بلند شد..

-نه نزن.. نزن... باشه... باشه هرچی تو بگی ..فعلا که قدرت افتاده تو دست تو...

فعلا بتازون مانی خانوم ..بزار این پای قلم شده رو از تو گچ در بیارم ..بعد من میدونم وتو....

-شما...الاقاعده)درسته؟(مراقب زبونت باش که یه موقع دُُروگوهر ازشون نریزه ..که ممکنه اون یکی پات هم قلم بشه...

دستم به دستگیره رفت که...

-مانی بالا بری... پائین بیای... زن منی ..پس بی خودی جفتک نینداز...

برگشتم وگفتم..

-بزرگ میام ها...

-خوب بیا عزیزم ..زودتر بیا که من خیلی وقته منتظر این لحظه ام ..اصلا گور بابای استراحت مطلق ..امشب رو عشقه

-اوف بـــــــــزرگ..

-جانم عشق من...

دروباز کردم وجلوی چشمهای هراسون طوبی کوبیدم به هم..

-بیا این از عصای داداشت ...مثل اینکه درست وحسابی قاطی کرد وفیوز پرونده.

خوب از همین جا بود که ..بزرگ بازی جدیدش رو شروع کرد..

عزیزم ...عشقم ..مای لاو ...سوییتی. ..

این ها یه شمهءکوچیک ....از لغاتی بود که هرروز وهرروز من رو باهاشون صدا میکرد وخندهءریز ریز طوبی ولبخند ملیح زن عمو رو قلقلک میداد...

کم مونده بود از دستش سر به کوه وبیابون بزارم...

دیگه زن عمو وطوبی هم باهاش دست به یکی کرده بودن ومن بیچاره رو تنها گیر انداخته بودن..

از همه طرف تحت فشار بودم ودیگه نمیدونستم چه جوری جوابشونو بدم...

ولی بزار بعد از مدتها یه اعترافی کنم ..ته ته ذهنم یه جورهایی خودم رو متعلق به بزرگ میدونستم..

انگار که ازاولین روزهای عمر من ....بزرگ مرد من بوده وهست ..وتا وقتی که من زنده ام واون داره نفس میکشه مرد من خواهد بود...

چنان جایگاه بزرگ تو قلب من تثبیت شده بود که حتی به مغزم هم خطور نمیکرد که مرد دیگه ای رو به جاش بنشونم..

بزار برات یه مثالی بزنم ..پدر همیشه تو ذهن بچه هاش پدر میمونه ..نه عوض میشه ..نه شکسته ...نه محو... نه تار...

بزرگ هم همین طور بود.... بد وخوب مرد ذهن من بود...

شماتتم نکن ..این حس درونی بیست وخرده ای سال توی وجودم جا خوش کرده بود ..مگه میشه حالا ردش کنم یا نفیِ ش کنم..

.....

تا اینکه خبر این حرف دهن به دهن وگوش به گوش رسید به عمه وبعد هم مادرجون ...یعنی همون مادربزرگ طوبی که ذکروخیریش رو گفتم...

هیچ وقت یادم نمیره ...اصلا مگه میشه یادم بره ..این عجیب ترین مدل خواستگاری بود که دیدم..

ظهری داشتم سالاد درست میکردم..البته تو پرانتزبگم که به لطف بزرگ خان ..نمیتونستم قدمی از تو خونه بیرون بزارم ...میگفت ...میخوای بری سر ساختمون ...پس باید تو خونه بمونی تا حال من خوب بشه...

.....

درزدن ..صدای احوالپرسی سرخوش طوبی وزن عمو میومد..

رفتم دم در..

-سلام مادرجون..

۱ ۱ ۱

-سلام عروس گلم..

جونـــــــــــم ...؟عروس گلم ..؟

-خوبی مانی جان ؟

-به مرحمت شما ..بفرمائید مادرجون...

-بیا اینجا... بیا دخترم ..که من با این پادرد وحشتناکم فقط وفقط به خاطر تو اومدم ...بیا که اقاجون هم تو خونه تنهاست...

خدایا افتاب از کدوم طرف دراومده ..اینجا چه خبره..

نشستم کنارش ..بوی توطئه میومد ..همه چیز مشکوک بود..

-سلام مادرجون...

گل از گل مادرجون شکفت..

-سلام گل پسر ..کلاغه خبرهای خوش رو بهم رسوند ..از کی قصد کردی قاپ دختر گل مارو بدزدی ..؟ بزرگ پرسون پرسون خودشو انداخت رو مبل ..خواستم حرفی بزنم که بزرگ از قصد نذاشت لب باز کنم..

-مادرجون خودت که بهتر من رو میشناسی من یه عمر تو نخ این دخترهستم..

حالا هم شکر خدا وضع وحالم خوبه ودست وبالم باز....

خدا خیرت بده مادرجون همین امروز قال این قضیه رو بکن تمومش کن ..عروس خانوم ما فراری تشریف دارن ...اگه بپره دیگه دستمون بهش نمیرسه..

مادرجون دستش رو دور شونه ام حلقه کرد وگفت..

-دختر من ناز داره ...زیادی هم ناز داره ..ولی ما نازشو میخریم ..نازگل خانوم..

شما هم بهتره چند روز صبرکنی تا با یه مراسم درست ودرمون دست زنت رو تو دستهات بزارم...

-مادرجون..

-چیه گل دختر ...؟

-شما اصلا نظر من رو پرسیدید ؟

-نیازی به پرسیدن نبود ...چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ..دختر جان از قدیم گفتن ..رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون..

من این موها رو تو اسیاب سفید نکردم ..... یه عمره منتظر این روز بودم ..تا الا ن هم اگه دست دست کردم ..به خاطر این بود که نمیخواستم پشت سرم بگن دختر یتیم رو مجبوری سر سفرهءعقد نشوندم..

حالا هم این اداها رو بزار برای وقتی که زن بزرگ شدی ..اونوقت تو تا هروقت که دلت خواست براش ناز کن ..اون هم نازت رو میکشه..

-مادرجون...

-هیس ....دختر ادم رو حرف بزرگترش نه نمیاره ...مخصوصا رو حرف من که فقط خوبیتو میخوام نازگلم...

حالاهم پاشو چند تا چایی لب ریز ولب دوزو قند پهلو بریز که بعد از این همه حرف زدن کلی میچسبه...

با بی میلی از جام بلند شدم ..وبا چشم وابرو واسهءبزرگ که ذوق از چشماش بیرون میزد خط ونشون کشیدم چایی رو گردوندم که مادرجون من رو کنارخودش نشوند...

-بیا کنار من بزرگ جان..

بزرگ هم با همون پاش طرف دیگه ءمادر جون نشست..

مادرجون زیرلب ذکر میگفت..

-سمیه بیا مادر ...کجا موندی ..؟

-اومدم مادرجون..

طوبی قربون قدت مادر ...اون قران و چادر سفید مادرت رو بگیر بیار...

-سمیه اومدی ..؟

-اومدم ...اومدم..

من متعجب وتا حدی ترسیده وبزرگ با ذوق وشوق به بدو بدو های طوبی وزن عمو نگاه میکردیم...

مادرجون خونسرد وریلکس ذکر میگفت واُردِ ناشتا میداد ..ونمایش رو رهبری میکرد...

طوبی با چادر وزن عمو با یه قران سفید توی دستش اومد..

-مانی جان مادر پاشو این چادر رو سرت کن..

ذهنم پیش پیش برای خودش همه ی ماجرا رو میساخت میدونستم در ساعتهای اتی همه‌ءزندگیم دستخوش تغیر میشه ولی بازهم زبونم الکن مونده بود وچیزی به لب نمیاوردم..

انگار خودم هم از این وضعیت بلا تکلیف خسته شده بودم.... دلم هوای همون دستهای قوی وشونه های محکم رو کرده بود که وقتی مثل یه سرو رونده من روزیر بال وپرش میگرفت همه‌ءوجودم پراز ارامش میشد..

چادر رو سرم کردم ..اومدم بشینم که....

-مانی جان بیا پیش بزرگ..

-مادرجون...

مادرجون لبش رو گاز گرفت وزن عمو اشاره به سکوت کرد...

با فاصله از بزرگ نشستم ...بزرگ کم مونده بود از خوشی بشکن بزنه.... چنان نیشش تا بناگوشش باز بود که انگار لاتاریش برده..

طوبی قران رو تو بغلم گذاشت ودر گوشم پچ پچ کرد..

-همیشه از خدا میخواستم.... هم تو... هم بزرگ خوشبخت بشید ...حالا موقع اینه که به اروزم برسم ...مانی بعله رو بگو باشه ؟...

-مانی جان مادر یه صیغه‌ءمحرمیت یک ماهه میخونم تا هم به هم محرم باشید تا بتونید با هم راحت صحبت کنید

....هم تا وقتی که پای بزرگ رو بازکنید ...چشمهای بزرگ مرتکب گناه نشن..

هرچی باشه بزرگ به چشم نامزد خودش به تو نگاه میکنه ..این طرز نگاه کردن گناه داره...

بعله رو بگو تا تو این یه ماهه قشنگ با هم سنگاتون رو وابکنید وکدورتها رو دور بریزید...

هی ...اره دیگه ...به همین راحتی ...به همین اسونی ...من مانی ماه فرجامی ..به بزرگ فرجامی محرم شدم..

ویه انگشتر قدیمی ....نشون بزرگ تو انگشت انگشتری من شد...

.....

کل کل های من وبزرگ همچنان ادامه داشت ..پای بزرگ از گچ باز شد وباز هم کل کل ها ادامه داشت..

اصلا مگه میشه بزرگ حرفی بزنه ومن تائیدش کنم.... یا من چیزی بگم وبزرگ روش نه نیاره...

تنها تفاوتمون با قبل این بود که قدرت بزرگ بیشتر شده بود... یعنی راحت میتونست به اسم اینکه شوهرمه تو کارهام سرک بکشه..

ولی بهت دروغ نمیگم ..زیاد فضولی نمیکرد ...یعنی به هیچ کاری جز کارهای ساختمون کاری نداشت...

ولی در مورد ساختمون ..به هیچ وجه کوتاه نیومد وعلنا من رو خونه نشین کرد..

هرچند عصر به عصر لطف میکرد ومن رو سر ساختمون میبرد وبه پیشنهاداتم اگه جاش بودعمل میکرد

تور روی صورتم رو صاف میکنم . ..بزرگ با دسته گل اومد تو..

-وا مانی ؟چرا شبیه به عجوزه ها شدی ..؟

-بـــــزرگ...

-ها چیه ...؟کیه ...کیه..؟کیـــــــــــه...

-بزرگ..

-جانم عزیزم..

-خواهش میکنم امروز رو به خودم وخودت مرخصی بده و بزار از این روز لذت ببریم..

تو که خدای نکرده نمیخوای مراسم رو بهم بریزم وبرم ..؟

-وای نه مانی جان دستم به دامن پف پفی عروسیت ...یه موقع خر نشی واین کار وبکنی..

-بـــــزرگ

- اخ اشتب شد ..یه موقع گاو نشی واین کارو کنی...

-بـــــزرگ..

-زرافه نشی ..؟

-بـــــــــــزرگ..

-اهان اهان صبر کن... صبرکن یادم افتاد گرگ نما نشی ...؟ جیغ بنفش من باعث شد دست از اداهاش برداره.

.....

-با اجازهءمادرجون بعله...

صدای کف وهل هله همه جا رو پر کرد..

-دیدی اخر سر خرشدی وزنم شدی..

وشگونی ازش گرفتم..

-نه مثل اینکه هوس کتک کردی..

-اخ خانـــــوم ....شما دست به زن دارید؟ ..شرمنده من نمیتونم با ادمی که دستش هرزه ..زندگی کنم ..من میخوام معامله رو فسخ کنم ...اقای عاقد..

-بزرگ بسه ....بس کن... خواهش میکنم..

طوبی پابرهنه پرید تو التماسهای من...

-مانی ..بزرگ ....زشته بابا.... از هم فاصله بگیرید ...مانی بیا کنار کم مونده بپری تو بغلش...

بزرگ ....هوی بزرگ با توام ..بکش کنار زود باش ..ندید...بدید..

-بابا به من چه ..این مثل چسب دوقلو به من چسبیده ..لامصب عجب چسبی هم داره ..غلیظ ....با صرفه..

منوطوبی باهم غریدیم..

-بـــــــــزرگ...

-چشم چشم ...خودم میدونم خفه شم وگرنه از شب دومادی خبری نیست...

هدایا وماچ بارون ها ولی لی کردن ها ...تموم شد ومن وبزرگ رو تو اطاق عقد تنها گذاشتن..

-حالا دیگه من مثل چسب دوقول ام هان ..؟

-مانی عزیزم اروم باش ..امشب شب عروسی ماست..

-مگه من از اون اول بهت نمیگم ول کن.... اتش بس... تو هی رو مخم راه میری..

صبر کن بزرگ .....صبر کن نَدَو...من با این کفش ها..

اخخخخخخ..

-چی شدی مانی؟ ...مانی خوبی؟ ..پات پیچ خورد ..؟ یه دونه فندقی کوبیدم تو ملاجش..

-حقته بگیر..

-ای مانی بلا پدرتو در میارم..

دستش رفت بابا که دستهام رو جلوی صورتم گرفتم

-نه.... نزنی ها..

چند لحظه سکوت شد ودستهای بزرگ اروم ونرم منو تو خودشون حل کردن..

-مانی...؟

-هوم...

عطر تنش رو با لذت بو کشیدم..

-میدونی چقدر خوشحالم...؟

چیزی برای گفتن نداشتم ...فقط دوست داشتم برای همیشه و تا ابد میون اغوش گرمش باقی بمونم...

-بالاخره زنم شدی ..مال خود خود من..

منو بیشتر به خودش فشرد...

-مانی منو بخشیدی ..؟

لبخندی زدم و سرم رو بلند کردم وبرای اولین باربعد از مدتها چونه اش رو که یه فرو رفتگی باحال توش بود رو بوسیدم..

-اره...

دستم رو دور گردنش حلقه کردم..

-تو چی؟... میتونی منو ببخشی ...؟اگه اون روز باهات بحث نمیکردم...

پیشونیم رو بوسید وگفت..

-هیسسسس ....مگه میشه از تو دلگیر باشم؟ تقه ای به در خورد وطوبای بی حیا کله کشید تو..

-هی شما دو تا ...زود باشید جمع کنید خودتونو ..خجالت هم خوب چیزیه ..نه به دوماه پیش که سایهءهم رو باتیر میزدید نه به الان..

بابا بزارید مهر این عقد نامه اتون خشک بشه بعد بزنید تو کار فیلم های صحنه دار..

بزرگ دستم روگرفت وبلندم کرد..

-طوبای چشم سفید پام پیچ خورد..

-ای وای ...پشت گوشم مخملی شده یا دم دراوردم که باورتون شده میشه سرم رو شیره بمالید ..؟بجنب مانی ..زشته

- به من چه ...بیا دست این داداش دله ات رو بگیر تا عروس رو یه لقمهءچپ نکرده..

-مانی مـــــــاه والسلام

پایان

نام کتاب : مانی ماه

نویسنده : Moon Shine

« کتابخانه مجازی عاشقان رمان »

@Asheqaneroman

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید